

رمانهای کلاسیک سفرنامه



www.romankade.com



به نویسندگی: نسا



طراح: ملکه، برقی



پسر

چشم

آبی

writer: nesa

desinger: malakeiebarfi

www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

پسر چشم آبی

نویسنده : ...nesa...

وای خدا بازم جاوید حاضرم قسم بخورم من اخر اینو میکشم !!هی هی منحر ف نشید جاوید
استادمونه مرتضی جاوید هر روز خدا ما امتحان داریم اخلاقش که خوش بختانه زیر خط خوبه والا
بوخودا راستی من چرا خودمو معرفی نمیکنم؟؟؟بنده باران هستم فامیلم هم راضی هست چشم
هام قهوه ای و تقریبا درشته پوستم هم سفیده ولی سفید ماستی نیس راستی من قدرت دارم
هاااا میتونم ذهن بخونم و قدرتم چند برابر یه مرد قهرمان (سوپرمن خودمون) چرا شو هم نمیدونم
یه برادر دارم به اسم رادوین اون هیچ قدرتی نداره رابطم باهش خوفه رادوین نامزد داره هااا اسم
نامزدشم رها مدیونید اگه فک کنین زندگیشون مَثِ رمان در همسایگی گودزیلاس!نیستااااا پوفی
کشیدم و وارد کلاس شدم از مون شیمی داشتیم منم که تو شیمی حرف ندارم

بعد از امتحان

هووووی ریدم تو امتحان دلم گرفته ای خداااا حرفی بزن تو با من رفتم سمت پیتزا فروشی
نزدیک دانشگاهم خریدم و اومدم بیرون که تا درو باز کردم به یه پسر خوردم جاتون خالی
میخواستم منفجر بشم چشاش نارنجی بود بدون هیچ عذر خواهی یه نگاه بهم کرد وگفت:

خانوم هواست کجاس؟؟لابد توی چشمای من

وای وای پرو نگا چه از خود راضیه ایییش منم با یه پوز خند فوق العاده گفتم:

اه لعنت به این زندگی راه میری برات مشکل پیش میاد اصن من غلط کردم مشهور شدم ...
 والا (چقدرم که مشهوری) بزارید خودمو معرفی کنم آراد ستوده هستم من پلیسم تازگیا دنبال یه
 باند خلافاکاریم که دختر جا به جا میکنن واقعا اینا غیرت ندارن... دوستم در این راه کمکم میکنه
 اسمش رادوین مَث من سرگرده خشگلم هس نامزد کرده تازه ولی برام تعجب که اونو تحدید
 میکنن ولی منو نه! خوب شاید چون من به خانواده ام اهمیت نمیدم... بزارید مثل دخترا خودمو
 معرفی کنم پوست روشنی دارم نه سفید ماستی سفید برفی دلتون اب چشمم آبی موهامم
 خدادادی قهوه ای مشکی ان حالا دیدین دخترا اول ظاهرشون رو میگن؟ همونجور که داشتم
 داخل پارک قدم میزددم صدای صدای صحبت میاد به سمت صدا رفتم که دیدم یه دختر داره با دو
 پسر دعوا میکنه رگ غیرتم زد بالا هم تعجب کردم اخه همزمان داشت با جفتشون دعوا میکرد
 ولی عجب دختر خوشگلی بود به سمت مردی که پشت سر دختر قرار داشت رفتم و زدمش به
 وضوح صدای شکستن اومد دختره هم انگار فهمیده باشه برگشت و زل زد تو چشم ها و بعد
 جلویی به سرش زد که اون دختر بیهوش شد... منم دختر رو اروم گذاشتم رو صندلی البته بعد از
 اینکه اون دو تا الوات رو حسابی ادب کردم و دختر رو انالیز کردم...

پوست سفیدی داشت و چشمای درشت قهوه ای در کل خوشگل بود شباحت عجیبی به
 رادوین (اقای راضی دوستم که کمکم میکنه) داشت... یکم که گذشت دختر به هوش اومد و
 نمیدونم چی شد که زد زیر گریه سعی کردم ارومش کنم ولی وای نمیساد داد زدم:

خفه شو

اونم نه تنها گریه اش بند اومد بلکه با پشت دشت زد به من!! دلم میخواس خفش کنم ولی اون
 دختره! هه شایدم یه هر... ز... ه... باشه؟ با اخم و تخم گفتم:

هه میتونم بپرسم چرا داشتی با پسرا دعوا میکردی نکنه پول کمی میدادن؟

با این حرفم سریع از جاش بلند شد شالشو که افتاده بود زمین برداشت و روی موهای قهوه ایش
 انداخت بعدم یه تنه بهم زد و با یه پوزخند گفت:

مراقب افکارتون باشید هر دختری که با یه پسر میجنگه برای هر... ز... گ... ی نیست شاید میخواد
 از ابروش محافظت کنه..

بعدم راشو کشید رفت از حرفم مثل سگ پشیمون شدم..ولی اون دختر دیگه رفته بود

داخل خونه بودم ساعت ۹ شب بود گوشیم توی جیب شلوار کم لرزید برش داشتم رادوین بود با صدای تقریبا عصبانی گفت:

آراد اونا دو نفرو اجیر کرده بودن تا خواهرمو..... عوضی ها باید بیشتر پیگیر این ماجرا باشیم ..
نذاشتم ادامه بده و گفتم

خواهرت خوبه؟

جواب داد:

اره خوبه من بهش یاد دادم از خودش دفاع کنه اما انگار این وسط یه پسر چشم آبی اومده کمکش ولی متاسفانه کمکش به درد خودش میخورده چون هواس ابجیمو پرت کرده

سهو صدای زنی که از اون ور صداش میزد و میگفت

رادوینی بدو بیا وگر نه بهت نمیدم ها!!!!

همونطور که از تعجب در حال شاخ درآوردن بودم لحنمو شیطون کردم و گفتم

عجب پس الان با دخترا میگردی؟؟؟اگه به رها (نامزد رادوین)نگفتم اگه طلاقشو نگرفتم

رادوین هم با صدای زار گفت

نه بابا خواهرم بود تازه احمق رها هم همینجاس سیخ کباب کش رفتیم صدام زد برم بخورم

خندیدم و گفتم

خب برو تا همشو نخوردن فعلا

اونم با یه حدحافظ قطع کرد ...

حالا فهمیدم چرا دختره شبیه رادوین بود... ولی خداییش عجب خواهری داره هنوز دهنم درد میکنه! (منظورش اون موقع س که باران میزنه تو صورتش) پووف ابروم هم که بر باد فنا رفت باید از خواهرش فاصله بگیرم که اگه منو بشناسه کلام پس معرکه س! اخه فکر درستی نکردم صبر کن ببینم اصن اون از کجا فکرمو خوند؟؟؟ اهههههه بی خیال رفتم یه میمر و درست کردم و خوردم ساعت ۱۲ شده بود خوبه فردا باید برم سرکار... بعدم لباسامو عوض کردم و بدون بلوز به خواب رفتم....

بهوش که اومدم روی صندلی پارک بودم نگا پسره بیشعور حتی نبردم بیمارستان.... داشتم باهاش بحث میکردم که رفتم تا ذهنشک بخونم تو ذهنش داشت میگفت:

ههاون هر...ز.....ه.....س...

دلم میخواس تیکه تیکه اش کنم ولی در عوض گفتم

مراقب افکارتون باشید

و چند تا تیکه هم بهش پروردم بعدم از سرعت فوق العاده سریع استفاده کردم و با سرعت به خونه رفتم رادوین خونه بود (رادویم از ماجرای قدرت همه چی رو میدونه) سلام کردم و ماجرا رو براش گفتم اونم از تریق مشخصاتی که من بهش دادم گفت من فکر کنم دوستم باشه بعدم به دوستش زنگید و معلوم شد که کار دوستشه... نهارو خوردیم و تا ساعت ۶ بازی کردیم بعدم به رادوین زنگ زدم رادوین با عجله لباساش رو پوشید وقتی میپوشید داخل فکرش میگفت

خدا کنه زنده باشه وای خدا

خیلی ترسیده بودم نکنه برای دوستش اتفاقی افتاده باشه؟؟؟ اصن من چرا نگران اونم؟؟؟ اوف خل نبودم که شدم ساعت ۹ شده بود ترسیدم و لباس مشگی پوشیدم و از خونه زدم بیرون ارایش نکردم شلوارم تنگ و مانتوم هم کوتاه ولی پوشیده بود اخه نمیخواستم جلومو بگیره راستی من میتونستم ردیابی کنم یهو صدای داد یه پسر که میگفت

ولش کنید کشتیدش و ناله ی زنی توجهمو جلب کرد و به اون سمت رفتم هموز وارد نشده بودم ولی صدای افکارشون رو میشنیدم

ترس..... فشار..... شادی..... درد..... خشم..... انزجار..... هراس..... فرار...مردهمرگ

داشتم از سرگیجه و سردرد هلاک میشدم وارد که شدم از دیدن چیزی که دیدم نزدیک بود بالا
بیارم چندین بدن و سر و خون اونجا بود و روبه روم یه راهرو به سمت راهرو رفتم.....

که ای کاش هیچوقت به اون سمت نمیرفتم....

وقتی وارد شدم از صحنه ای که دیدم دلم میخواست خودکشی کنم رادوین برادرم به دار اویخته
شده بود و سمت راستش یه دختر برهنه و بیهوش افتاده بود...اما من نباید گریه میکردم هر چند
... دنبال شخص دیگه ای گشتم پیدا نکردم از قدرت فکر خوانیم استفاده کردم:

اما صدای یکی مانع شد :

خیال کردی رادوین میتونه جلومو بگیره؟

برگشتم به عقب باورم نمیشد شهاب بود ...شهاب خواستگار قبلیم بود که من نه گفتم چون اون
قبلا می خواست به من ت...ج...ا.....و....ز.. کنه با داد و عصبانیت گفتم

عوضی برادرمو کشتی توووو

اما یه چیزی مانع ادامه حرفم شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

سخنی از گذشته

تو کی هستی؟

_من شهابم خوشگله

ووو...لم کن مومن پااااکم..

_تو خواهر رادوین راضی هستی اون برادر منو کشته من شهاب خاویار منش هستم

همون پسری که مواد جابه جا میکرد؟؟؟تووو و خانواده ات یه عوضی هستید به خاطر شما

صدای تیر اندازی اطراف را پر کرد و مانع حرف زدن باران شد..

در تیر اندازی پلیس و افراد شهاب خاویار منش بود شهاب و دارودسته اش اصلا نمیشود به آنان انسان گفت آنان مواد میدادند به مردم بیچاره و در کنارش دختران زیادی را هم بد بخت میکردند... اما انگار خدا خواست که باران راضی الوده نشود... اما از این ماجرا شهاب جان سالم به در برد... و هنوز جان سرگرد رادوین راضی و خانواده اش بخصوص خواهرش باران راضی در خطر بود....

بهوش که او مدم همون پسر چشم آبی بالای سرم بود با هراس و گریه ازش پرسیدم:

خدای من رادوین زنده س؟؟ امروز چه روزیه؟؟ چه اتفاقی افتاده؟؟؟ من مردم؟ رادوین....

زجه میزدم و با زبان نامفهومی مثل دلفینا حرف میزدم که پسر چشم آبی گفت:

واو اروم باش اروم باش نه نمردی صبر کن برات توضیح میدم رادوین زنده س

با دادی که اخر زد نزدیک بود از ترس سخته کنم و البته خفه خون گرفتم اونم ادامه داد:

شهاب فقط میخواست تورو بترسونه ولی تو یهو تبدیل به یه چیزی مثل ادم شدی یه ادم که شاخ داشت و بال رنگ پوستت از هرچی که بگی سفید تر بود و چشمت مثل زمرد و به رنگ بنفش موهای افشون و بلند بنفشی داشتی که تا زیر زانوهات بود... دستاتو بالا آوردی و به سمت شهاب یه چیز آبی فرستادی که تا به شهاب خورد شهاب پودر شد...

خواستم حرف بزنم که نداشت و گفت

بهت میگم چی شد و چی به چیه ولی قول بده خونسرد باشی .. اوکی؟

فقط تونستم سر تکون بدم باورم نمیشد! مگه من فقط یه انسان نبودم؟؟ اینجا چه خبر بود؟! من هنوز بهت زده بودم ولی وقتی چشم آبی منو توسیف میکرد با لحن عجیبی صحبت میکرد مثل موقعی که دارید از یه رویا صحبت میکنید.. در این صورت یعنی رادوین زنده س؟ من کجام؟ این چرا منو آورده اینجا؟؟؟ چجوری اون پودر شد من چیم؟ چشم آبی چجوری راجب من و قدرتم میدونه؟؟

چشم آبی با خنده گفت

وای چقدر سوال تو ذهنت داری اروم بگیر همه چی رو بهت میگم منم. مثل تو هستم اسمم آراد ستوده اس...

ادامه داد: تو یه جتالیر (j etal i r) هستی تو یه اواتار از خودت داری منم همینطور فقط مال من رنگ چشمم آبی و رنگ موهام هم مشکی تو زنده ای ولی رادوین و بقیه فکر میکنند من و تو مردیم برای خودشون خوبه که ما پیششون نباشیم بخصوص الان که اواتارمون رو کشف کردیم راستی رها و رادوین یه دوقلو دارن پسر فرهاد دختره شیرین برای پاک بودن عشقشون من اینجا برات همه چی فراهم میکنم از اون موضوع ۴ سال میگذره تو الان یه جتالیز کاملی ... پس باید با هم قرار بگذاریم تا شاید عاشق هم بشیم...

نزاشتم ادامه بده و گفتم

برای چی عاشق هم بشیم اخییی جیگیلا

با لبخند محوی نگام کرد ولی بعد سریع اخم کرد و گفت

منم خیلی دوست ندارم عاشقت بشم!! اما باید با هم بادپار (badpar) رو شکست بدیم ...

اول دلم میخواس بی چارش کنم از خود راضی پرووو من قراره عاشق این بشم؟؟؟؟ عمر!!!!

..... ..

ببخشید مشکلی برام پیش اومده بود..

وای اخیه این چرا اینجوریه؟؟؟ اخمو و پرو هوووو چه گیری کردم من ... آراد از در خارج شد و با یکی مثل خودش برگشت من از بچگی برادر دوقلو دوس داشتم پس یه جیغ کشیدم و با ذوق نگاهمو بینشون گردش دادم آرد جون که اخم داشت ولی پسره داشت میخندید چه خنده ی جذابی! من الان چی گفتم؟؟؟؟ اون جذابه؟؟؟ اگه ایمجوریه پس ارد باقالی؟ راستی هنوز معرفی نکرده

آراد با خشم غرید

ارد عمته ...

که اون یکی پسره ارومش کرد اونم چش آبی بود ...

وقتی که آروم شد ادامه داد:

این برادر دوقلومه از یکیمون باید خوشت بیاد

با خشم گفتم

برای چی باید خوشم بیاد؟؟؟؟

اون یکی گفت:

خعلی خوب اروم باش برای اینکه.... برای اینکه.... پوففففف برای اینکه باید با هم باشید و یکی

باشید اون موقع میتونید بادپار رو شکست بدید....

قبل اینکه توی ذهنم فکر کنم خطاب به برادر دوقلو اراد گفتم

اسمت چیه ؟

جواب داد:

آراز نمیتونی با ارد مسخره ام کنی

و یه لبخند مغرورانه زد منم با شیطنت گفتم

چند سالتنه آواز جون؟؟؟

که یهو با صدای قهقهه ای سر جام خشک شدم چه سلام میخندید ...

در حالی که میخندید گفت

وای ... آراز سنگ رو یخت کرد ...

و بعد یهو جدی شد و گفت:

ما ۲۸ ساله‌ام تو هم ۲۶....

منم جدی گفتم

میتونم کاری کنم که ذهنمو نخونید؟ اخه هر چی زور میزنم همیشه ذهنتونو بخونم

اراد گفت

خوب یکی هست با صدای بلند بگو من خاویار دوس داشتم...

وا مگه میشه؟؟؟ نکنه کلکه؟

اراز گفت

اون نمیتونه بهت دروغ بگه چون ملکه ای

ما شاهزاده هستیم که تو باید یکمونو برای شکست بادپار انتخاب کنی ... درست انتخاب کن...

منم بلند گفتم ما خاویار دوست داشتم بعد داخل ذهنم به ارد جون فحش دادم دیدم هیچ کاری نمیکنه مطمئن شدم..

گفتم:خونه به این بزرگی یه ساعت نداره؟

اواز جون عیب شد و دوباره اومد یه ساعت مچی مشکی طلایی دسش بود سریع ازش گرفتم و تشکر کردم ساعت ۱۲:۴۵ بود .

ادامه دادم

امروز چندمه؟

اراد گفت

امروز ۲ شهریور....

اهانی گفتم

ببخشید میشه برید بیرون من میخوام بخوابم....

اونا هم رفتن راستی یادم رفت اراز رو انالیز کنم (جون عمه ی شوهر نداشتت) موهای قهوه ای ابرو های کشیده و مردونه مثل اراد هیکلش هم هیکل اراد بود....

چشمامو باز کردم و دنیا صبح بخیر گفتم ساعتو نگاه کردم ۹ بود هییی چقدر خوابیدم اخ چقدر تشنمه!! به سمت اشپزخونه رفتم حوصله نداشتم چراغ رو روشن کنم قبلا هم خونه رو دید زده بودم پس نیازی به چراغ نداشتم به طرف یخچال رفتم یهو خوردم به یه جسمی فکر کردم یخچاله دستمو بردم بالا و سطحشو لمس کردم تا اونجایی که من میدونم سطح در یخچال سرد و سفته این نرم و گرمه خو!! وقتی فهمیدم دستمو کشیدم و خواستم رامو کج کنم یهو با سرفه ای خیز بردم سمت چراغ و روشنش کردم دیدم اراز یا اراد با نیم تنه لخت و شلوارک وایساده جلو روم وای روم سیاه یه جیغ بنفش کشیدم و با سرعت به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم ابروم رفت اخه من فقط یه نیم تنه قرمز گشاد و یه دامن خیلی کوتاه گشاد و چین چینی که فقط باسنمو میپوشوند بودم... وای کم از لخت نداشتم!!!! موهاممم!!!! وای وای تشنگی به فدایت آبرو!!! یه بیست دقیقه دیگه هم با خودم غر غر کردم داخل اتاقم یه کتابخونه بود از کتاب خونه یه رمان تخیلی برداشتم اسم رمان اربلا بود ...

ساعت ۴

اوف چشم درد گرفتم ولی ارزششو داشت رمان رو تمام کردم خیلی قشنگ بود پیشنهاد میکنم بخونیش خوب گشنگی دارم میمیرم ای خدااا جهنم و ضرر. یه تونیک صورتی و یه جوراب شلواری مشکی پوشیدم یه شال مشکی هم انداختم سرم ناچور بهم میومدن به سمت اشپزخونه رفتم سفره رو چیدم غذا رو هم از یخچال برداشتم غذا کباب بود در آرامش خوردم و بعدم سفره رو جمع کردم از شانس خوبم موقع شستن صرفا یکیشون اومد تو حالا نمیدونستم صبح کی بود این کیه! با یه پیرهن تقریبا جذب و شلوار اسپرت سفید اومده بود من که سرم پایین بود و فقط سلام دادم وقتی خواستم خارج بشم با شیطنت گفتم:

صبح خوش گذشت؟

سرخ کردم و سریع خارج شدم ... ولی حداقل فهمیدم که آراز بود نه آراد امیدوارم آراد چیزی نفهمه وگرنه باز تریپ بچه مثبتیرو بر میداره....ساعت ۶ بود منم ساعت رو کوک کردم هفت و خوابیدم....

بیدار که شدم با همون لباسای ظهرم رفتم بیرون جفتشون رو مبل بودن تنها فرقتشون بلوزاشون بود رو یکی نوشته بود آراز رو اون یکیش آراد غید آبرو مو زدم و جلوشون نشستم و شروع کردم به صحبت:

اول اینکه بگید صبح کدومتون بود؟ ظهر کدومتون بود؟ الان این بلوزا واقعیه؟ بادپار کیه؟ چرا باید شکستش بدیم؟؟ فگر چاره باشید من نمیتونم هر روز خدا با شال بگردم!
همو یه نگاه کردن و آراز گفت

اول اینکه صبح آراد بود....ظهر من بودم... اره واقعیه خواستیم قاطی نکنی باز در ضمن چشمای من از آراد روشن تره...
آراز حرف برادرشو ادامه داد:

بادپار یه شخصی به اسم پندار که ماهارو شکار میکنه تنها کسانی که زنده موندن ماییم و یه دختر به اسم زهرا که بهش میگن زری..داخل بهبهان زندگی میکنه ...
سری تگون دادم و گفتم

خب اون یکی سوالم چی؟

آراز با لکنت گفت:

خب اممم....چیزه....باید به هم محرم بشیم

جیغ زدم

محرم؟؟؟؟

یهو دیدم هر دو گوشاشونو گرفتن و به زمین افتادن سریع به سمتشون رفتم و تکونشون دادم
بعد یه ۱۰ دقیقه بلند شدن پرسیدم

الان چی شد؟؟

اراد با لحن جدی گفت:

جیغ تو میتونه آسیب بزنه به همه حتی مردم عادی سعی کن زیاد جیغ نزنن! بر عکس جیغت
اوازت شفا بخش و زیباس...

اراز ادامه داد

برای محرمیتم مگه قرار نیست عاشق یکیمون بشی؟؟ خوب حالا دیدی این وسط خاک بر سری شد
بهتر نیست محرم باشیم؟

اخم کردم و گفتم:

خب دلایلت درست حالا اگه این وسط شما دوتا یه بلا سر من بیارید چی؟ اصن اگه همه ی اینا یه
نقشه برای بی آبرو کردن من باشه چی؟

اراز با خنده گفت

وا چته تو مگه ما دراکولاییم؟ البته یکیمون کم از دراکولا نداره...

اراد نداشت ادامه بده و یه پس گرنی به اراز زد منم یه تک خنده ای کردم که جفتشون یهو با
تعجب بهم زل زدن ترسیدم و لرزشی که تو صدام مشهود بود پرسیدم:

چی شده؟؟؟؟؟؟؟ جواب بدید!!!!!!؟؟؟؟؟؟

اراز با صدایی که تحسین توش موج میزد گفت :

تبدیل شدی خیلی قشنگ شدی تو هم از حس خشم هم ترس و غمگینی و هم شادی تبدیل میشی این حس شادیه تو الان محشری!

به اراد نگاه کردم محو موهام شده بود صبر کن ببینم یه نگاه به خودم کردم و ناخودآگاه دوباره جیغ زدم و به اتاقم رفتم

رو به روی اینه قدی وایساده بودم شبیه این کارتونا شده بودم یه دختر با چشمای آبی و موهای بنفش لبای نازک و کشیده صورتی قدی بلند و رنگی فوق العاده زیبا(سفید سفید سفید)موهای بنفشم تا زانو هام بود خب لابد میپرسین چرا جیغ زدم چون که شالم و لباسام ناپدید شده بود موهام باز بود و یه شلوارک سرمه ای تقریبا چسبان با یه تاپ جذب مشکی تنم بود....واقعا محشر بودم ...

کمی بعد:

وای الان دو ساعته دارم میفکرم (فکر میکنم) تصمیم گرفتم که قبول کنم به بیرون رفتم البته الان خودم شده بودم و یه تونیک کوتاه و نخعی مشکی با شلوار تنگ کتون سفید تنم کرده بودم وقتی رفتم سمتشون به چشم هاشون نگاه کردم و بعد فهمیدم کی به کیه پس به اراد گفتم:

قبوله....

اون شب من به اون دو تا غول محرم شدم جان مادراتون دعا کنین بخ بخم(بدبختم)نکنن...شام هم همبرگر خوردیم...فردا خودم ناهار درست میکنم میترسم....ا.....س.....ه.....ا.....ل.....بگیریم والا الانم ساعت دوئه فکر کنم وقت خوابه!!!چشمامو رو هم گذاشتم و تقریبا بیهوش شدم بعله خیلی خسته بودم....

بیدار شدم ساعت ۱۱ بود دیگه نیازی نبود خودمو پنهان کنم منظورم لباسه یه بلوز آستین کوتاه مشکی با یه شلوار اسپرت سفید پوشیدم به سمت اشپزخونه رفتم هیچکدوم نبودن کجا بودن خدا میدونه!!!خواستم قورمه سبزی درست کنم

آماده شدن قورمه سبزی خخخ

سه ساعت گذشت الان ساعت ۲ و نیم غذا آماده س امیدوارم خوب شده باشه...داشتم میز رو میچیدم (مخلفات) {مُخَلَّفَات} صرف هارو هم گذاشتم منتظر بودم بیان تا برنج و خورش رو هم بیارم..

صدای در اومد با عجله به سمت در رفتم و سلام کردم:

اراز گفت:

سلام بر تو ای زیبا زیبا

اراد با اخم سر تکون داد منم همونطوری با ذوق گفتم

سبزی درس کردم !!!

اراز نژاش ادامه بدم و گفت:

اخ اخ کردی کبابم بدو بدو بکش

اراد با اخم و تخم سرشو به معنی ن تکون داد:

خیلی ناراحت شدم میخواستم بزنم زیر گریه ولی خودمو کنترل کردم و با صدایی که انگار یه اواز (شفابخش و مجذوب کننده) بود گفتم:

نمیخوری آراد؟

آراد و آراز یهو با تعجب بهم زل زدن یه نگاه به خودم کردم و بععهعله تبدیل شده بیدم(بودم)این دفعه یه ماکسی کوتاه و قرمز تنم بود موهامم به طور زیبایی ارایش شده بود نصفش بابا بسته شده بود و نصفش دورم ریخته بود یه بشکن زدم و بعد بدون حرف غذا رو چیدم آراد و آراز هم اومدن داشتیم میخوردیم که یهو نوری تو اتاق زده شد و آراز و آراد تبدیل شدن محوشون شدهبودم خیلی زیبا بودن لباس جفتشون مثل هم بود یه پیرهن دکمه ای مشکی با یه شلوار جذب مشکی موهاشوم با مهارت ارایش شده بود کمی توی صورتشون ریخته شده بود دیدم همه داریم به هم نگاه میکنیم یه سرفه کردم همزمان با من اونا هم سرفه کردن که این کار باعث خنده شد....

بعد که حسابی خندیدیم گفتم :

خب قرار نیس من زری رو ببینم؟

اراد با شنیدن این حرف نه تنها رنگ چشماش به رنگ قرمز تغییر داد بلکه دستاشم شروع به قرمز شدن کرد که اراز گفت:

اوه اوه اروم باش پسر اروووم

بعد دید نه تنها اراد بهتر همیشه بلکه بدترم میشه چون رنگش داشت از سفید به مشکی و قرمز میرفت یهو چشمای اراز برق زد و به سمت من گفت یه اواز بخون...

من با گیجی گفتم

ها؟؟؟

اون داد زد

دِ میگم یه آواز بخون!!!!نمیبینی داره کنترلِ خودشو از دست میده؟؟؟

منم که بووووغ هیچی تو مخم نبود یهو یه اهنگ یادم اومد شروع کردم به خوندنش:

Shi ne bright I i ke a di annd

مثه الماس بدرخش

Shi ne bright I i ke a di annd

مثه الماس بدرخش

Find light in the beautiful sea

نور رو تو دریا ی زیبا جستوجو کن

I choose to be happy

من خوشحال بودم و انتخاب کردم

You and I, you and I

من و تو من و تو

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

You're a shooting star I see

تو ستاره ی در حال حرکتی من میبینم (ستاره ی دنباله دار)

A vision of ecstasy

دور نمایی از سرمستی

When you hold me, I'm alive

وقتی بقلم میکنی زنده می شوم

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

I knew that we'd become one right away

میدونم ما هم سریعاً به یکی از اونا میشیم

Oh, right away

اوه , فوراً

At first sight I felt the energy of sun rays

تو نگاه اول من انرژی پرتوهای خورشید رو احساس کردم

I saw the life inside your eyes

من زندگی رو تو چشات دیدم

So shine bright, tonight you and I

درخشش روشنائی , امشب, من و تو

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Eye to eye, so alive

چشم تو چشم , سرزنده و سر حال

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shining bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Shine bright like a diamond

مثه الماس بدرخش

Shi ne bright I i ke a di anond

مثه الماس بدرخش

Shi ri ng bright I i ke a di anond

مثه الماس بدرخش

We're beauti ful I i ke di anonds i n the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Pal ms ri se to the uri verse

درخت خرما تا کهکشان رشد می کنه

As ve noonshi ne and nol l y

همانند درخشش ماه و ماهی

Feel the warmth, we'll never die

گرمی رو حس کن , ما هیچ وقت نمی میریم

We're I i ke di anonds i n the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

You're a shooti ng star I see

تو ستاره دنبال داری من می بینم

A visi on of ecstas y

دور نمایی از سرمستی

When you hold me, I'm alive

وقتی بقلم میکنی زنده می شوم

We're like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

At first sight I felt the energy of sun rays

تو نگاه اول من انرژی پرتوهای خورشید را احساس کردم

I saw the life inside your eyes

من زندگی رو تو چشات دیدم

So shine bright, tonight you and I

درخشش روشنائی , امشب, من و تو

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Eye to eye, so alive

چشم تو چشم , سرزنده و سر حال

We're beautiful like diamonds in the sky

ما به زیبایی الماسها در آسمانیم

Shine bright like a diamond

مته الماس بدرخش

ریحانا_ مته الماس بدرخش

تمام مدت که میخوندم چشمم بسته بود چشممو که باز کردم اراد خوب شده بود تبدیل به انسان شده بود هممون انسان شده بودیم اراز گفت

اواز تو نه تنها آرامش میده بلکه واقعا هم زیباس

اراد هم فقط سرشو تکون داد و خارج شد ...اراز بلند شدو گفت

مرسی غذات خیلی خوشمزه بود اوازت فوق العاده آرامش بخش بود فردا یک ساعت با منی و یک ساعت با اراد موفق باشی...

منظور سه حرف اخرشو نفهمیدم(با اراد موفق باشی)این یعنی چی؟؟؟وای نکنه من ارادو دوس دارم؟نه بابا اگه بخوام عاشق بشم اراز بهتره مهربون تره شوخ تره اراد همیشه پاچه میگیره و اخمو

شب به خوبی سپری شد...وای الان ساعت ۲ از الان تا ۵ پیش ارازماراز اومدو گفت

هر گس حق انتخاب داره من خونه رو انتخاب کردم و ترجیح میدم از هم سوال بپرسیم...

منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم:

زری کیه؟چرا اراد ازش متنفره؟

آراز یه آه عمیق کشید و گفت:

اون قبلا نامزد اراد بود اما اراد اونو میبینه که با یه پسر توی خونه ن و خوب فکر کنم بقیشو بتونی حدس بزنی....

بعدم یه دسمال بهم داد با تعجب دسمالو گرفتم که به صورتم اشاره کرد وای صورتم از اشک
خیس خیس شده بود اشکامو پاک کردم و گفتم:

کسیرو دوس داری؟

اراز با لبخندی که عاری از خجالت نبود گفت:

آره راستش من یه دختری رو دوست دارم به اسم سحر دختر خیلی خوبیه راستش من قدرتم
دیدن اینده س اینده ی تو به اراد مربوطه نه به من من فردا از اینجا میرم فومن(شمال ایران) و با
سحر زندگی میکنم ...

با خوشحالی و البته کمی چاشنی تعجب گفتم

واای مبارکه امیدوارم زود عمه بشم.... راستش خودمم یه حس هایی به اراد پیدا کردم اره فکر
کنم من اونو دوست دارم...

اراز یه لبخند تلخ زد و گفت خوشبخت بشی

اراز:

بهش گفتم اون قبول کرد ولی خبر نداره که اراد هیچ وقت دختری رو وارد زندگیش نمیکنه
هییییی خدا خودت پناهشون باش امیدوارم خشایار مشکلی پیش نیاره....

باران:

ساعاتی رو که با اراد بودم خیلی زهری بود تمام مدت پای گوشیش بود...بی خیال الان ساعت ۱۲
شبه منم حوصله تعریف ندارم پس شب خوش هندفیری(هنزفیری)(حالا هر چی) رو توی گوشام
گذاشتم و گوش دادم:

بیا بازم بذار رنگی بشه دنیام کنارت

هنوزم من دلم گیره چشم خیره به راهت

بیا تا دل نمرده باز بازم یادم بده پرواز

بیا تا دلخوشیم بازم کنار تو بشه آغاز

بشه آغاز

بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروازو با دستات

دلم با رفتنت دنیاشو از دست داد

بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروازو با دستات

دلّم با رفتنت دنیاشو از دست داد

بیا بازم بذار با هم بمونیم ما همیشه

دلّم پیشه تو بد گیره

میگه بی تو نمیشه

بیا تا دل نمرده باز بازم یادم بده پرواز

بیا تا دلخوشیم بازم کنار تو بشه آغاز , بشه آغاز

بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروازو با دستات

دلَم با رفتنت دنیاشو از دست داد

بیا بی تو من از این زندگی سیرم نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروازو با دستات

دلَم با رفتنت دنیاشو از دست داد

ارش ای پی و مسیح_بیا بازم

اهنگش خیلی قشنگ بود با اهنگ خوابیدم و به سرنوشت خودم و اراد فکر کردم ولی خوب فکرم زیاد ادامه پیدا نکرد چون از خواب بیهوش شدم

با صدای کوبیده شدن در به دیوار با یه جیغ بیدار شدم دیدم اراد با چشمای سرخ داره منو نگاه و مگه ارثشو خوردم؟؟؟ با تعجب بهش زل زده بودم و خواستم حرفی بزنم که با فریادش لال شدم...

آراد:

لعنت به تو چی به آراز گفتی؟ چرا مگه من چه کارت کردم!!!! تو یه بووووووغ(فحش بد) هستی خیال کردی بدون اون من عاشقت میشم؟ ن خیر اون دوست داشت ولی من حتی یه نگاه هم بهت نمیندازم اینو بفهمم

و بعدم با سیلی که بهم زد چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی حس نکردم....

ساعت ۸ شب (اون موقع ۱۱ ظهر بود)

چشمامو که باز کردم آراز و یه پسر چشم خاکستری یا توسی نمیدونم خوب معلوم نبود.. جفتش بود ... تا آراز رو دیدم شروع کردم به صحبت و تعریف کردن ماجرا و همونطور اشک هم میریختم اونم دلداریم میداد اون پسر از اتاق خارج شد و منم با بوسه ای که آراز روی پیشونیم نشوند دوباره بیهوش شدم....

خیلی سخته از عشقت دل بکنی خوب راستش من باران رو دوست داشتم ولی آراز هم دوشش داره باران میتونه زندگی اونو به کلی غوغا کنه اون بیشتر من به باران احتیاج داره ولی بهتره کمی به پیش خشایار برم تا آروم بشم مطمئنم که باید دروغ بگم به لاران گفتم که عاشق یه دختر به اسم سحرم در طوریکه من اصن کسی به اسم سحر نمیشناختم.... جریان آراز رو هم براش گفتم پاسخی که بهم داد رو فراموش نمیکنم اون گفت فکر کنم آرازو دوس دارم.. امیدوارم خش بخت بشن برای آراز هم فقط یه خداحافظ نوشتم و بالای تختش چسبوندم و به سمت بندرانزلی رفتم به خونه خشایار (رفیقم) رفتم و وارد شدم تا وارد شدم به سمتم اومدو بغلم کرد و گفت

میدونم چقد سخته داداش میدونم ایشالله بازم عاشق میشی منو هم عمو میکنی!

میخواس روحیه مو عوض کنه ... همون طور که تو بغلش بودم همه چی رو براش تعریف کردم و برای اولین بار توی عمرم گریه کردم شام یه غذای سرسری خوردیم و خوابیدیم (من رو کاناپه {منحذف نشید دوستان} خوابیدم) خشایار هم روی تختش دیگه!!!

صبح ساعت ۹

خیلی وقته بیدارم از ساعت ۶ تا الان که ۹ صبحه! امیدوارم آراز و باران به هم برسند فقط امیدوارم خشایار مشکلی پیش نیاره... صدای جیغی توی ذهنم پیچید سریع سر جام سیخ شدم صدای چی بود؟؟؟؟ داشتم فکر میکردم که صدای داد آراز توی گوشم پیچید و دوباره جیغ وای خدای من باران با سرعتی که همیشه حدس بزنی خودموبه خونه رسیدم آراز از خونه رفته بود و باران هم بیهوش روی تخت بود بلندش کردم و به خونه خشایار بردمش ساعت ۹ شب بیهوش اومد و با گریه تعریف کرد و منم دلداریش دادم راستش حالا که فکر میکنم حسم فقط حس برادرانه بوده میون

گریه اون و دلداری های خودم یه لبخند میزنم و برادرانه پیشونیش رو میبوسم که با این کار
خیاشار بیرون میره و بعد فهمیدم که باران توی بغلم بیهوش شده اروم روی تخت خشایار درازش
کردم و پتو رو هم روش انداختم و بیرون رفتم...

وای دوباره نباید عاشق بشم اره همه ی زنا مثلِ همین اره مثلِ همین ولی اون دختر پاکه ... نه ...

ساعت ۴ ظهر

اراز اومده پیشم و گفت

اراد دیدی همه مثلِ هم نیستن دیدی اون دختر پاکه

با دادم نذاشتم ادامه بده و گفتم

نه همه شون مَثِ همین من میدونم اون میخواد عاشقت کنه و بعد منو عاشق کنه میخواد با یه تیر
دو نشون بزنه گوشو نخور...

اراز یه پوزخند زد و ترکم کرد(ینی رفت)...

چند روز بعد

لعنتی اراز به خاطر اون دختر رفته معلوم نیس چه گ.ه.ی خورده الان دندوناشو تو دهنش خورد
میکنم(منظورش بارانه) سمت اتاقش رفتم و با عربده بهش پرخاش کردم و نتونستم جلوی خودم
رو بگیرم و یه سیلی بهش زدم وای خدای من بهتره قبل از اینکه بکشمش برم.....

بچه ها توجه توجه:الان اینا بعدا نیستا!!داستان رو از زبون سه نفرشون تعریف کردم....به نظرتون
اخرش به کی میرسه؟البته خیلی دیگه تا اخرش مونده ها!!! خیلی دیگه مونده حالا حالا ها باید
بصبرین(صبر کنین)ولی خب دلم میخواد الان نظرتون رو بدونم

(۱)آراد ☹

۲) آراز ☒

۳) خشایار ☒

۴) پارسا(بعدا وارد داستان میشه ادم خوبیه) ☒

بیدار شدم و سریع سیخ سر جام نشستم اتاق رو برانداز کردم یه اتاق با کاغذ دیواری (زمینه سفید و طرح های مشکی) یه میز کامپیوتر هم زیر ساعت بود که روی میز یه لپ تاپ بود و اونور تر لپ تاپ کاغذ و دفتر و کتاب و جامدادی دوباره چشممو روی ساعت متمرکز کردم ساعت ۴:۴۵ دقیقه ظهر بود صبر کن ببینم اصن من کجام!!!!؟؟؟؟ آخرین چیزی که یادمه اینه که آراز پیشونیمو گرم بوسید...بلند شدم و یه لباس مانتویی کوتاه جذب مشکی با شلوار سفید و شال مشکی که طرح سفید داشت تنم کردم....بیرون رفتم تا بفهمم کجام تا از اتاق بیرون رفتم آراز و یه نفر دیگه روی مبل بودن با اومدنم جفتشون بلند شدن و اون یکی گفت

سلام من خشایارم

آراز هم رفیقش رو معرفی کرد...و گفت که

اون از همه چیز خبر داره...

سرمو تکون دادم و نشستم کنارشون کنترلو برداشتم و تلوزیونو زدم(بچه پروو)اهنگی که پخش شد خیلی زیبا و در عین حال (فکر کنم)غمگین بود:

غبار غم گرفته شیشه ی دلم

شکستن عادت همیشه ی دلم

دوباره از کنار گریه رد شدم

بجای تو دوباره با خودم بدم

کنارمی غمامو کم نمیکنی

یه لحظه هم نوازشم نمیکنی

منو به خلوت خودت نمیبری

یه عمره بی دلیل ازم تو دلخوری

یه عمره من کنار تو قدم نمیزنم

یه عمره میشکنم یه لحظه دم نمیزنم

یه عمره حسرتم فقط یکم محبته

یه عمره بودنت کنار من یه عادته

باید بشه دوباره عاشقم شی

باید بشه مثل گذشته ها شی

باید بتونم دووم بیارم

دوست دارم که چاره ای ندارم

یه روز تمام خونه غرق خنده بود

نمیشه دلخوشیم تموم شه خیلی زود

دلم میخواد نگام کنی یجور خاص

همونجوری که اون روزا دلم میخواست

دلم میخواد دوباره باورم کنی

بفهمی معنی نفس کشیدنی

دلم میخواد ببینی من کنارتم

دلم میخواد بفهمی بی قرارتم

یه عمره من کنار تو قدم نمیزنم

یه عمره میشکنم یه لحظه دم نمیزنم

یه عمره حسرت فقط یکم محبت

یه عمره بودنت کنار من یه عاده

باید بشه دوباره عاشقم شی

باید بشه مثل گذشته ها شی

باید بتونم دووم بیارم

دوست دارم که چاره ای ندارم

مرتضی پاشایی_به عمره

وای اهنگ شاد میخواستم صداشو بستم و با پوزخند گفتم:

این که دلش بیشتر من پر بود! خب اقا خشی و آواز جان من باید چه گلی به سر بگیرم؟؟؟؟

قسمت اخر رو ناخودآگاه بلند گفتم... خشایار با لحنی که دوستانه به نظر نمیرسید شروع به

صحبت کرد....

.....

.....

.....

.....

صحبتاش که تموم شد اشک تو چشمام جمع شد وای خدا من ایندفعه نه!!!! یعنی چرا!!! با دو به

اتاق خشی رفتم و درو. قفل کردم و روی تخت پریدم و با صدای بلند زار زدم از همه چی گله

کردم...

اینقدر زجه زدم که بیهوش شدم....

بیدار که شدم یکن اتفاقات رو مرور کردم و دوباره زدن زیر گریه خدای من چرا الان که داشت

تغییر میکرد؟ هی روزگار...

گریه ام بند اومد و ساعتو نگاه کردم به سمت اینه رفتم ساعت ۵:۳۶ بعدظهر بود چشمام متورم و

سرخ شده بود وای خدا چرا چرا چرا.... یه تونیک مشکی با جوراب شلواری قرمز تنم کردم

موهامو هم گیس کردم بیرون رفتم به سمت اتاق آراز رفتم و وقتی خواستم در بزدم صدای اهنگی

از اتاق جفتی آراز توجهمو جلب کرد...

تو میدونستی من بی تو تنهام

میدونستی تنهام

خندیدو گفتمی

برو دست از سرم وردار

یعنی دلت با ما نیست

همش بودیم سر کار

تو مارو میخوای پس چیکار

دلَم با اینکه جا مونده پیش تو

دیگه نمیتونم بونم باهات

خسته شدم من دیگه از حرفات

خنده عادتِه چشم از تاپ افتاد

دلَم با اینکه جا مونده پیش تو

خوب بود اما یک دفعه بد شد

بد شدو بازی رو بلد شد

حالا خودت بگو کی بینمون سرد شد

تو میدونستی من بی تو تنهام

میدونستی تنهام

خندیدی و گفتمی

برو دست از سرم وردار

یعنی دلت با ما نیست
همش بودیم سر کار
یعنی دلت با ما نیست
مارو میخوای پس چیکار
دلَم با اینکه جا مونده پیش تو تو تو
خیلی وقته مردی برام
نمیخوام برگردم به قبلنام
خیلی وقته مردی برام
دلَم با اینکه جا مونده پیش تو
هیف دلَم از تو رو دست خورد
دارو ندارم بازم بست برد
عوض کن عوض کن
تو میدونستی من بی تو تنهام
میدونستی تنهام
خندیدی و گفתי
برو دست از سرم بردار
یعنی دلت با ما نیست
همش بودیم سر کار
یعنی دلت با ما نیست

مارو میخوای پس چیکار

اون دید دلم مخیوادش اما اون نموند کنه با دلم ساده سازش

میدونست بره دلم میشه پاره پاره

نه اون دونست نه من قدر لحظه رو

که میشه ساخت

چقدر اون ساده باخت

این زندگی چاره داشت

کو زندگی مون کو

برگرد اما خوب بودن عاشقم با جنون

یا بمون قانع شم یا برو خواهشن

تو میدونستی من بی تو تنهام

میدونستی تنهام

خندیدی و گفתי

برو دست از سرم بردار

یعنی دلت با ما نیست

همش بودیم سر کار

یعنی دلت با ما نیست

مارو میخوای پس چیکار

خشایار

وای چقدر این دختر زیباس و البته مهربون وقتی بیماریِ ارادو شنید اینقدر گریه کرد تا غش کرد
چقدر این دختر غش میکنه!

به محض (مهز.محتظ.مهظ.اصن هرچی) اینکه صبح شد به حمام رفتم اومدم بیرون حوله رو پیچیدم
دور پاهام از زانو به پایین لخت بود بالا هم همین طور (^^-) داشتم به سمت کمد میرفتم که
صدای گریه ای توجهمو جلب کرد هی خدا اراز داشت گریه میکرد بهتره بزارم به درد خودش
گریه کنه تا راحت بشه ... یهو صدای کوبیده شدن در اومد با تفجب برگشتم که دیدم ..

باران خانوم یه جیغ زد که باعث شد گوشم رو بگیرم خیلی صداس بالا بود (ادبیات تو حلقم) و
بعدم به اتاقش رفت صدای قفل شدن درو شنیدم و بعد زدم زیر خنده اینقد خندیدم که اشک از
چشام و بیرون شد (بازم میگم ادبیات تو حلقم)

ادامه دارد....

ساعت ۱۳ رفتم سمت اتاق آراز طاق باز دراز کشیده بود و دستش رو روی چشماش گذاشته بود
صداس زدم دستشو برداشت و وقتی صورتش رو دیدم لحظه ای به بی خیالی خودم تشر زدم...
چون چشماش قرمز قرمز بود معلوم بود گریه کرده خواستم از اون حال و حوا درش بیارم که
شروع کردم داستانو تعریف کردن ..

بعد داستان با پوز خند گفت

تنها کسی که لخت ندیدش منم...

منم صدامو دخترونه کردم و گفتم:

هیییی حیا کن اخی

که با این کار یه نیمچه لبخندی رو لبش اومد..خدایا شکر ت بعد بهش گفتم بیا بریم پیشش اونم قبول کرد و با هم وارد اتاقش شدیم من گفتم:

بهتر نیست وقتی وارد میشید در بزیند؟؟؟!!

اونم با خجالت گفت:

شرمنده میخواستم به پیش آراز برم که یکم پیشش باشم به عنوان برادر من نمیتونم پیش رادوین برگردم..

و گریه اش حرفش رو تموم کرد خواستم بغلش کنم که آراز بغلش کرد و بازم گریه...یهو باران تو بغل آراز بیهوش شد...آرازم درنگ نکرد و روبروی من داد زد

برو آماده باید ببریمش بیمارستان

آماده شدم و به سمت ماشین رفتم آراز بارانو عقب دراز کن گذاشته بود...و خودشم نشسته بود پشت فرمون منم سوار شدم و آراز با سرعت سرسام آوری حرکت میکرد انزلی هم شلوغ بود ...

بالآخره رسیدیم سریع پیاده شدم که آرازم بارانو بغل کردو به سمت مطب دکتر دوید و بدن نوبت و بدون توجه به غر غر ای منشی وارد شد دکترم انگار آرازو میشناخت سریع اومد و بارانو معاینه کرد بعد یه نیم ساعت گفت:

متأسفم ایشون یه قده تو سرشون دارن هیچ راهی برای نجاتشون نیست مگر اینکه خدا کمکش کنه...

به وضوح شکستن کمر آرازو دیدم اون باید مرگ کسی که عاشقش بود رو تحمل میکرد به غیر این برادرش چی؟ آراز تشنج کرد و سریع بستریش کردن بارانو هم همین طور منم نشسته بودم جلوی اتاق آراز که یهو همه چیز سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

بیهوش که اومدم بلند شدم سرمو کندم و به سمت اتاق آراز رفتم چراشو نمیدونم دلم ناجور شور میزد وقتی رفتم دیدم آراز با چشمای سرخ سرخ و اندامی لاغر و ریش اونجا نشسته بود و بی صدا

اشک میریخت با ترس به سمت رفتم تکونش دادم که تا منو دید سریع بغلم کرد و با صدای بلند گریه میکرد و با حالت زمزمه میگفت

خشایار برادرم کسی که دوسش دارم همه و همه رو خدا داره ازم میگیره مگه من چیکار کردم ها!!!!؟

با این حرف پرسیدم

مگه چی شده؟ اراد مگه قرار نبود بهتر بشه؟

با صدای گرفته ای گفت

باران هنوز بهوش نیومده ارادم اراد....

و حق هق گریه باعث ناتموم ماندن حرفش شد...

و با صدای بلندی داد زد

اراد داره میمیره فقط سه روز وقت داره استرس براش سمه... ازم میخواد بارانو پیشش ببرم

خدا!!!!!!

و تموم پرستارا اومدن تا ارومش کنن ولی یه پرستار زیادی بهش اهمیت میداد با فکرم یه لبخند محو روی لبام شکل گرفت ولی سریع رفت چون اراز داشت بیمارستانو میزاش رو سرش...

۳ ساعت (سوم شخص مفرد)

الان سه ساعت گذشته و ساعت ۱۲ شبه او نمیداند چرا نگران باران است آری آری رفته رفته عشق آن دختر در قلب او جوانه زده بود اما این عشق اشتباه بود... باران مال اراد بود چقدر این دختر خواستگار دارد در حالی که امکان مرگش هر لحظه است

او هم همینگونه است.... او با خود قسم میخورد که کاری کند آن دو نجات پیدا کرده و با هم ازدواج کنند

زندگی یعنی از همین جاها قصه عاشقی رو یادم داد

من به عمری عاشقش بودم پس چرا یاد من نمی افتاد

زندگی یعنی بی قراری ها تو روزای باور سختی

یعنی با من که باشه خوشحالم این یعنی حس خوب خوشبختی

زندگی یعنی عاشقش بودن با همین حس و حال معمولی

توی این خونه زندگی کردن فیلم و سیگار و خواب و بی پولی

زندگی یعنی عاشقش بودن با همین حس و حال معمولی

توی این خونه زندگی کردن فیلم و سیگار و خواب و بی پولی



منم و دلخوشی این روزا با کنای شعر و سازم

تو قماری که باخت با من بود من خودم زندگیو میسازم

آسمون واقعا پر از ابره آسمون واقعا هنوز شاده

زندگی شکل یه فروپاشی عشق اون کودتای مرداده

زندگی یعنی عاشقش بودن با همین حس و حال معمولی

توی این خونه زندگی کردن فیلم و سیگار و خواب و بی پولی

زندگی یعنی عاشقش بودن با همین حس و حال معمولی

توی این خونه زندگی کردن فیلم و سیگار و خواب و بی پولی

فیلم سیگار خواب _ امیر عظیمی

با عجله به سمت دکتر رفت و از او پرسید:

دکتر راهی هست که بشه دوتاشونو نجات داد؟

دکتر نگاهی بهم کرد و گفت:

از میشه که میشه اما کی حاضره که مغزشو به خانم باران تقدیم کنه؟ یا یکی قلبشو بده؟

او پاسخ داد:

من یکی رو میشناسم میخواد که توبه کنه...میخواد کمک کنه

او هول هولی میگفت... که باعث شد دکتر چشماش از تعجب گرد بشود و با تعجب بگوید

اگر همچین کسی هست که دیگرمی نداری...لطفا ان شخص را بیاورید پیش من باید زنده زنده

قلب را در بیاوریم

دکتر آهی عمیق میکشد و ادامه میدهد

بیچاره کسی که میخواد این کار را انجام دهد...

او حالا خیلی خوشحال بود چون دو عاشق را به هم میرساند اما قبلش باید با آراز صحبت میکرد...

او با خود فکر میکرد:خدایا شکرت که میشه نجاتشون بدم به سمت اتاق آراز رفت و وارد شد آراز

دراز کشیده بود که با دیدن خشایار نشست و با ترس پرسید

چیزی شده؟؟؟

او لبخندی به لب آورد و گفت

نه چیزی نشده اروم باش راستش یکی رو پیدا کردم که هم میتونه ارادو نجات بده و هم بارانو..

آراز به خشایار محلت ادامه دادن نداد و با صدایی که تعجب و خوشحالی در ان مشهود بود گفت:

اما اراد مشکل قلبی داره عمل بدون بیهوش کننده انجام میشه عمل مغز هم همین طور چطور طرف رو راضی کردی؟

خشایار با خونسردی گفت

خیالت راحت داداش راضی شده ... ولی مگه اونا قدرت ندارن؟

اراز پاسخ داد

نه دیگه ندارن

خشایار با تعجب پرسید

پس بادپار چی؟

اراز لبش را به دندان گرفت وبعد کمی مکث گفت

بادپار خودکشی کرد و نفرینمون کرد که دیگه قدرت نداشته باشیم الان هممون بی قدر تیم یه انسان عادی هستیم ... میشه بهم بگی اون شخص کیه میخوام قبل مرگش ازش تشکر کنم ...

خشایار با کمی هول گفت

اگه بگم قول میدی جلوشو نگیری؟

اراز بعد مکثی طولانی با شک زیادی گفت

قول میدم ولی مگر اون شخص کیه؟

خشایار لبخندی تلخ زد و گفت

خودمم

ادامه دارد....

اراز با داد گفت

نه تو حق اینکارو نداری من نمیتونم از دستت بدم لعنتی عمل بدون بیهوشی نه
پرستارا به اتاق اراز اومدن و بهش ارامبخش تزریق کردن قبل اینکه بیهو بشه خشایار به او گفت
هی رفیق مراقب باش کاری کن به هم برس خودتم تنها نمون ...

و بعدم خارج شد و به سمت اتاق دکتر رفت بدون در زدن وارد شد دکتر نشسته بود و داشت
عکسی رو نگاه می کرد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

آقا مشکلی پیش اومده؟

سرمو به نشونه منفی (نه) تکون دادم دکتر با مهربونی گفت

پس چی شده؟

گفتم

اقا اون شخص آماده س که عمل انجام بشه

دکتر سریع روموشش رو پوشید و.....

وقتی همه چیز آماده شد دکتر به خشایار گفت

اقا خشایار پس اون شخص کجاس؟

خشایار میگوید

منم آقای دکتر

دکتر با چشمانی که به اشک آغشته شده است سرش را تکان میدهد و لباس خشایار را در میآورد و او را بر تخت دراز میکند...

خشایار درد زیادی را تحمل میکند او خودش را از خیلی چیزها محروم میکند تا دو عاشق به هم برسند در حالی که خودش باران رو دوست داشت... هوا هم بارونیست....
او در حالی که دارد نفس های آخرش را میکشد اهنگی را زمزمه میکند:

تو هر شهر دنیا که بارون بیاد

خیابونی گم میشه تو بغض و درد

تو بارون مگه میشه عاشق نشد؟

تو بارون مگه میشه گریه نکرد؟

مگه میشه بارون بباره ولی

دل هیچکی واسه کسی تنگ نشه

چه زخم عمیقی توی کوچه هاست

که بارون یه شهرو به خون می کشه

تو هر جای دنیا یه عاشق داره

با گریه تو بارون قدم می زنه

خیابونا این قصه رو می دونن

رسیدن سرآغاز دل کننده

هنوز تنهایی سهم هر عاشقه

چه قانون تلخی داره زندگی

با یه باغی که عاشق غنچه هاست

چه جوری می خوای از زمستون بگی؟

شهر بارونی_سیامک عباسی

چشممو ک باز کردم آخرین چیزی که یادم بود این کِهتو بغل اراز بیهوش شدم صب کن قدرتم
هم به باد فنا رفته...

اراز وارد شد و سریع بغلم کرد و شروع کرد به صحبت کردن اخر صحبتش من با صدای بلند زدم
زیر گریه وای خدا خشایار چه دردی رو تحمل کرده فکرشو کنین زنده زنده قلبتو در
بیارن!!وییی

بعد یه دل سیر گریه از اراز پرسیدم اراد بیهوش اومده؟ سرشو تکون داد..و بعدم سریع خارج شد
.... چراشو عمه ی ننه ی شوهر نداشتم میدونه!!!خخخ

۳ ماه بعد

وای خداا چی بیوشم؟؟؟راستی بزارین توضیح بدم تو این سه ماه چی شد اول اینکه اخلاق اراد به
کل عوض شده آراز با یکی از پرستاره(ستاره)نامزد کرده به رادوین گفتیم من زنده م و ...و...و..

الانم اراد دعوتم کرده رستوران و نمیدونم چی بپوشم خووووب یه بلوز آستین کوتاه مشکی زیر باسنی با یه روپوش (مانتو ای که جلوش بازه) صورتی با شلوار تنگ کتون مشکیو شال سفید پوشیدم اوه اوه چه تیکه ای شدم ولی من اینجوری تیپ نمیزنم الان تیپ جلف زدم تا ببینم اراد روم غیرتی میشه یانه!!! خوب یه رژ سرخ هم زدم با یه ریمل دیگه چیزی زدم اخه زیاد اهل ارایش نبودم.. (جون عمه ی نداشتت) وای ساعت ۷ شد به بیرون دویدم و کفش اسپرت سفید مشکی ام که روش یه طرح دکداره رو پوشیدم و به سمت فرد مستاین مشکی قرمز رفتم این ماشین دو دره است س مجبور بودم جلو بشینم با صدای ارومی سلام کردم و سرمو زیر انداختم نمیخواستم که ببینم آی جاتون خالی چادر زده بودم!!!! که ببینم حتی وقت نکردم انالیزش کنم! ظبط رو روشن کرد و صدای زیبایی و در عین حال غمگینی پخش شد..

خدایا یا بکش یا نگیر دلشو از من ♪♪♪

نمی تونم ببینم که دلش دور از من ♪♪♪

این دلم شب و روز از غمت خون خونه ♪♪♪

دل تو از دلم بخدا دور دوره ♪♪♪

دمی بشین تو کنارم تا که باشی چشم و چراغم ♪♪♪

تا بگویم که از فراق دل شده پر خون ز انتظارت ♪♪♪

ای یار تویی دار و ندارم بی تو هر لحظه بی قرارم ♪♪♪

تویی تو صبر و قرارم بی تو من آرام ندارم ♪♪♪

چه ساده از دست دادی کسی و که ♪♪♪

آهنگ بی قرار پویا مختاری

کسی و که تو رو فقط و فقط به خاطر خودت میخواست ♪♪♪

کسیو که فک میکرد تکیه گاته ♪♪♪

هنوزم عاشق یک نگاته ♪♪♪

هنوزم هر وقت به تو فکر میکنه ♪♪♪

یه گوشه میشینه هی حرص میخوره ♪♪♪

عوض میشد مسیرم با هر حرفی ♪♪♪

که تو میزدی ولی راحت رفتی ♪♪♪

هر چند اون زمانی که بودی نبودی ♪♪♪

د حرف بزن تو که انقدر موزی نبودی ♪♪♪

دستات تو دست من بود و دلت با دیگری ♪♪♪

نقش بازی نکن واسه ام نه نمیداد بهت بازیگری ♪♪♪

رفتی ولی میشه احساسم کم باشه بهت ♪♪♪

هم بیزارم ازت هم عاشقت ♪♪♪

پویان مختاری_بی قرار

اهنگش قشنگ بود نزدیک بود بزنم زیر گریه خوشبختانه نزدم بالأخره رسیدیم پیاده که شدیم من در مقابل چشمای حیرت زده آراد چادرمو در اوردم و سرمو بالا گرفتم با شیطنت چشمکی زدم که اراد با صورتی سرخ شده به سمتم اومد که من به سمت فضای سبزی (تقریبا جنگل پر درخت بود) که نزدیک رستوران تو پارک بود دویدم و اصن پشت سرمو نگاه نکردم که اینقدر رفتم که رسیدم با یه درخت بلند اونجا که بودم هیچکس نمیدیدم اخه وسط جنگل (فضای سبز پارک) بودم.....دستی از پشت دورم حلقه شد که باعث جیغ ام شد اما با چیز گرمی که روی لبام قرار گرفت جیغم خفه شد.....

با ترس به شخص نگاه کردم که با دیدن شخص چشمام تا جایی که امکان داشت گرد شد اونم با خنده گفت

چشماتو گرد نکن میخورمتااا

اما من همونجوری زل زده بودم بهس توی شک بودم الان اراد منو بوسید؟؟؟جانم؟؟؟اراد جدی شد و گفت

رژت خیلی پررنگ بود در ضمن این چه لباسی پوشیدی؟؟؟مگه خرابی؟؟؟

از اینکه بهم گفت خراب خوشم نیومد اما بازم چیزی نگفتم که یهو اون یه سیلی بهم زد و ادامه داد

چرا سکوت کردی؟لابد واقعا خرابی اره حیف مغز خشایار که با وجود نحس تو آغشته شده...

با این حرفش دووم نیوردم و بغضم شکست در حالی که گریه میکردم دستمو بالا بردم خواستم با تموم وجودم بزنمش ولی به جاش گفتم

نه من مَثِ تو نیستم...منو بگو که میخواستم ببینم دوسم داری یا نه فهمیدم نداری تو منو به چشم یه دختر خراب میبینی من خرابم مگه نه اره خرابم خرابم که تورو دوست دارم خرابم که شبو روزم تویی اره احمقم که عاشق توی لعنتی شدم

و نمیدونم چطور ولی سریع از اونجا دور شدم و به سمت هتل رفتم اتاق گرفتم ساعت ۱۱ شب بود ... رو به روی اینه قدی هتل ایستادم و یه پوزخند زدم هههه چی فکر میکردم چی شد...لباسام رو تو تنم جر دادم و یه لباس خواب مشکی (منحرف نشید) تاپ و شرتک بود که پایینشون طوردوزی شده بود...روی تخت دراز کشیدم و بی خبر از بدبختیام اینقدر زار زدم تا اینکه خوابم برد...

با صدای در بیدار شدم و گیج درو باز کردم که دیدم مرد خدمتکار سرشو انداخته پایین و سرفه میکنه منم همینطور منگ زل زده بودم بهش که گفت

خانوم لباستون

یه نگاه به خودم کردم و هین بلندی کشیدم و درو بستم ...اخه با لباس خواب دیشبم بودم!!پوووف لباسامو عوض کردم و نگاهی به ساعت کردم ساعت ۳ بود به سمت طبقه آخر هتل رفتم اونجا یه رستوران داشت وارد شدم رستوران شیک و زیبایی بود یه گروه موسیقی هم داشتن اجرا میکردن یهو با دیدن گارسونشون سرمو انداختم پایین ولی اون پسره با لحن عجیبی پرسید

چی میخواید بانو؟

صبر کن ببینم اینا به همه میگن بانو؟؟؟اصن ولش(ولش کن)جواب دادم

سلطانی نوشابه مشکی با سالاد

سری تکون داد و رفت داشتم اونجا رو انالیز میکردم که چشمم به یه پسر و دختری افتاد حلقه دسشون بود پسر با قاشق غذا رو دهن دختر گذاشت ایشالله خوش بخت بشن بغض کرده بودم میخواست سر باز کنه که اون پسره غذامو آورد و قبل اینکه بغضم سر باز کنه تند تند شروع به خوردن غذا کردم و وسط غذا دیگه داشت گریه ام میگرفت که پول رو ردی میز گذاشتم و به

سمت اتاقم رفتم تا رسیدم روی تخت افتادم و زار زار گریه کردم... بسه دیگه من ضعیف نیستم ساعت ۸ بود خوب وقت شامه دوباره به رستوران رفتم ولی با یه فرق ایندفعه تیپ کرده بودم مانتو قرمز تقریبا کوتاه چسبان با شلوار کتون سفید تنگ با کفش اسپرت مشکی شالم یه شال سفید زدم و یه رژ خیلی کم رنگ گلبه ای (قرمز و صورتی) وقتی وارد شدم سر جای قبلیم نشستم همون پسره (گارسون) اومد و خواست صحبت کنه که نداشتم و گفتم

بشین

اونم نشست دوباره گفتم

اسمت چیه؟

با حیرت جواب داد

پارسا

لبخند زدم و گفتم

منم بارانم خوشبختم

اونم سر تکون داد و گفت

باران خانوم چی ناراحتت کرده؟ چرا تو خودتی؟ اصن چرا با من دوست شدید؟ نکنه...

حرفشو قطع کردم دیگه نمیخواستم انگ خراب بودن بوخوره رو پیشونیم از همه چیز گفتم از همه چیز حتی قدرت شاید باور نمیکرد اما در کمال تعجب گفت

میدونم منم یه زمانی قدرت داشتم ...

یه آه کشید و گفت

حوصله داری؟

سرمو تکون دادم که گفت

وقتی ۹ سالم بود مادر و پدرم تو تصادف کشته شدن من یه خواهر ۶ ساله داشتم و متأسفانه فامیلی هم نداشتیم پس مجبور بودم خودم کار کنم اول خواستم دزدی کنم ولی نه من اهل اون کارا نبودم از ۹ سالگی رو پای خودم ایستادم و خواهرمو بزرگ کردم وقتی خواهرم ۱۸ سالش شد اون تو درس خیلی قوی بود یکی از استاداش به خواستگاریش اومد خواهرم اصلا راضی نبود و من خیلی تعجب میکردم اخه اون سر هم خوشتیپ بود و هم پولدار پس راجب پسره تحقیق کردم و فهمیدم که این پسر قبلا میخواست به خواهرم و دوستش مهتا ت...ج...ا...و.....ز کنه ...با اون پسر درگیر شدم و از خواهرم دورش کردم وقتی ۱۹ سالش شد یه روز اومد پیشم و با خجالت فراوان گفت پارسا برادر مهتا از من خوشش اومده و میخواد بیاد خواستگاریم

اخی چقدر خواهرم با حیا بود بهش گفتم

دوسش داری؟

سرشو تا حدی که میتونست پایین انداخته بود و سرشو به ارومی به نشونه اره تکون داد و لبخندی رو لبم شکل گرفت....

خواهرم هم ازدواج کرد و الان یه دختر ۳ ساله داره ...

با تعجب گفتم یعنی الان ۲۶ سالته؟

با سر گفت اره با لحن خنده داری گفتم

منم ۲۵ سالمه!!!

کمی دیگه حرف زدیم و او نگاهی به ساعتش کرد گفت بهتره بری خونه ساعت ۱۲

یه بی خی خی بهش گفتم

بی خی خی بریم کاباره انگور

با چشمای گرد گفت

کاباره؟؟؟؟ اما

دید کم کم دارم اخم میکنم گفت

اوکی آماده شو تو پارکینگ میبینمت

با ذوق رفتم پایین تا آماده بشم یه لباس مجلسی مشکی کوتاه و جذب پوشیدم و یه چادر روش انداختم خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم اوووو چه تپپی زده یه بلوز دکمه ای مشکی که سه دکمه بالاشو باز گذاشته بود با شلوار کتون مشکی تنگ پوشیده بود یه سوتی زدم و گفتم

بزار بریم اونجا نشونت میدم کی خوشگل تره!

یه خنده باحالی کرد و گفت سوار شو..

با تعجب به مازراتی مشکی جلوم نگاه کردم و گفتم

این ماشینه توئه؟؟؟

گفت

اره وقتی از ۹ سالگی پول جمع کنی این میشه آینده ش

سوار شدم و ادرسو بهش دادم وقتی رسیدم چادرمو در اوردم و داخل شدم خیلی باحال بود یه اهنگ دو نفره بودم با پارسا رفتیم وسط و وسط رقص چیزی رو دیدم که باعث شد اشک تو چشمم جمع بشه پارسا رو پس زدم به سمت سن رفتم (میخواستم بخونم اخه صدای قشنگی هم دارم) به کسی که میخواند گفتم

من میخوام بخونم

در کمال تعجب قبول کرد میکروفن رو به دستم گرفتم. و شروع به خواندن کردم:

کی تو دلت به جای منه

اسم تو رو صدا میزنه

کی مته من برات می میره

کی با نگات جون میگیره

دست کیو میگیری حالا

کی اومده تو دنیای ما

عشق منو فروختی به کی

باز دلمو شکسته یکی

هیشکی تو دنیا نمیدونه شاید حال منو من غمگینم

پنجره شاهد بوده که یه عمره تنها کنارش میشینم

هیشکی مته من نکشیده دردو کی مته من تنها مونده

خاطره ی تو کنارمه دائم قلب منو می سوزونده

♪♪♪

عاشقتم نخند و نرو

کم میارم دوباره تورو

کنج اتاق گرفته دلم

دنبال عشق تو رفته دلم

خواب شبم صدای توئه

عکس تو باز بجای توئه

طاقت من تمومه خدا

چی اومده سر رویای ما

هیشکی تو دنیا نمیدونه شاید حال منو من غمگینم

پنجره شاهد بوده که یه عمره تنها کنارش میشینم

هیشکی مته من نکشیده دردو کی مته من تنها مونده

خاطره ی تو کنارمه دائم قلب منو می سوزونده

تموم مدت که میخوندم زل زده بودم تو چشمای اراد که الان بی حس شده بودن قلب اون عاری از

احساس بود... پارسا با دیدن دختری که تو بغل اراد بود اشک در چشم به پیشم اومد و یه چیزی

در گوشم گفت... ناخودآگاه گفتم

حاضرین؟؟

همه کسایی که بودن با یه جیغ همراهیم کردن...

سر به هوا کجا میری

از کی نشونه میگیری

خونه ی تو قلب منه چرا بهونه میگیری

هر جا بری دنبالتم

خیال نکن خیالتم

حقیقته زندگیتم جواب بده سوالتم

پرسه بزن تو حال من نقشه چشات تو فال من

افتاده بود عکس یه گل تو تعبیر امسال من

سر به هوا ماله منی عشق منی جونه منی

کجا میری که ناجیه حال دگرگونه منی

تکست آهنگ سر به هوا سامان جلیلی

دنیای عشقت تو هوات دریای آتیشه چشات

نگاه بکن به خواهشمن نشسته درویش نگات

بودنه تو یعنی نفس رهایی از حبس قفس

برای تنهایی من تو باشیو همینو بس

پرسه بزن تو حال من نقشه چشات تو فال من

افتاده بود عکس یه گل تو تعبیر امسال من

سر به هوا ماله منی عشق منی جوئه منی

کجا میری که ناجیه حال دگرگونه منی

**

با این اهنگ کاباره دگرگون شده بود و منم اشک دید چشمامو تار کرده بود که کسی کنارم زد و شروع به خوندن کرد:

فدای سرت نباشه غمت

نری و یادت رفته باشه تنت

نشینه خاکستر کنار لبِت

فدای سرت عزیزم نباشه غمت

فدای سرت ، برای همه

شبا که سره هر چیزی کوچیکی بود

دوای سره گفتی مشکل منم دیدی رفتم

الان بهتره ، حواست جمعه؟

من چی؟ نه من که نمیشم به همین راحتی وابسته

مثل زیپ شلوار تنتیم این مصرف ارزششو نداره خره

خودش صد مدل بدتر از تو کلافه تره

خلاصه گ.ه سگم رو ..سای دورو ورم

رفیقام میگیرن سراغ تورو ازم

یادم میاد اون شب تو اتاق که تورو زدم

فدای سرت عزیزم نباشه غمت

نبینم شدی معتاده کُک و علف

تیکه کلمات همه فُشای رک و بدن
از دید هر پسری خوراکه جلو عقب

خداحافظ گُلِ پر پر

سرامون داغ رو هم فقط میشد لبامون باز

نرو زوده ... در گوشِ من بخون

حالا میگی کاش یادم میرفتی ولی

من یادم نیست دقیقاً

آخرین باری که به شوخیات واقعاً میخندیدم

نامردی کردی ولی

من واقعاً بی تقصیرم

الان بخوای هم بازم میرم

تو ام برو با هرکی رفتی ام

ولی بدون..

فدای سرت نباشه غمت

نری و یادت رفته باشه تنت

نشینه خاکستر کنار لبِت

فدای سرت عزیزم نباشه غمت

فدای سرت نباشه غمت

نری و یادت رفته باشه تنت

نشینه خاکستر کنار لب

فدای سرت عزیزم نباشه غمت

فدا سرت اگه به چشم نمیاد اون استیل تنت

اگه تو موندی و یه کشتی که غرق

اگه تنها چشی که تو این خونه زول زده بهت چشمیه دره

واسم حیف نی یه ذره که

دیگه تو بغلم قصه شب نخونی

بدهکاریاتو به من حتی قسطشم نتونی بدیو

واسه اینکه بیرون تا نصف شب نمونی

صب بغل یکی پاشی که اسمشم ندونی

نبینم اون روز تو

نبینم مستیاتو

نبینم انقد چت باشی که تلف شی تا صب

نبینم بریدی

نبینم بخیه رو مچت

نبینم حک شده حرف بقیه رو پشتت

نبینم اون روز تو که پُر باشه از یکی دلت

وقتی مثبتو میگیری از بیسی چکت

زنگ بزنی عر بزنی اشک بریزی یه تک

جای چته پدی چته

بگی بهم پدی چمه..

با دیدن پارسا خیلی جا خوردم پارسا؟؟؟ مگه اون دختر کیه؟ ولی دیگه نتونستم پرسیم چون
بیهوش شدم...

قبل اینکه وارد بشیم باران چادرش رو در آورد وای خیلی خوشگل بود اون لباس مشکی تو تنش
محشر بود اهم اهم هیز بازی بسه دیگه... کلی رقصید و دلی از عزا در آورد بعد یه اهنگ عاشقانه
گذاشتن بهش درخواست دادم قبول کرد و داشتیم میرقصیدیم که یهو بغض کرد و منو پس زد به
بالای سن رفت و شروع کرد به خوندن داشتیم از تعجب شاخ در می آوردیم!! رد نگاهشو که دنبال
کردم به یه پسری رسیدم و ستاره خدای من ستاره!!!! به بالای سن رفتم و در گوشش گفتم اون
پسره ارادۀ اگه اون که مطمئن باش برای اینکه عذابت بده اینطوری میکنه اون دوس دخترش نیس

و به کنار رفتم باران ناخوداگاه گفت

حاضرین؟

همه هم تایید کردن اونم اهنگ سر به هوا رو از سامان جلیلی خوندن کاباره غوغا شده بود... منم
اشک تو چشمم جمع شده بود یه روزی من این اهنگو برای ستاره خونده بودم... به سمت باران
رفتم و از جلوی میکروفن هولش دادم اونم نیاز به گریه داشت

وقتی به چشمای ستاره زل زدم ترس رو تو چشماش دیدم ولی هیف که من دیگه گولشو
نمیخوردم....شروع به خوندن اهنگ فدای سرت کردم:

فدای سرت نباشه غمت

نری و یادت رفته باشه تنت

نشینه خاکستر کنار لبِت

فدای سرت عزیزم نباشه غمت

فدای سرت ، برای همه

شبا که سره هر چیزی کوچیکی بود

دوای سره گفتی مشکل منم دیدی رفتم

الان بهتره ، حواست جمعه؟

من چی؟ نه من که نمیشم به همین راحتی وابسته

مثل زیپ شلوار تنتیم این مصرف ارزششو نداره خره

خودش صد مدل بدتر از تو کلافه تره

خلاصه گ.ه سگم رو ..سای دورو ورم

رفیقام میگیرن سراغ تورو ازم

یادم میاد اون شب تو اتاق که تورو زدم

فدای سرت عزیزم نباشه غمت

نبینم شدی معتاده کُک و علف

تیکه کلمات همه فُشای رک و بدن
از دید هر پسری خوراکه جلو عقب

خداحافظ گلِ پر پر

سرامون داغ رو هم فقط میشد لبامون باز

نرو زوده ... در گوشِ من بخون

حالا میگی کاش یادم میرفتی ولی

من یادم نیست دقیقاً

آخرین باری که به شوخیات واقعاً میخندیدم

نامردی کردی ولی

من واقعاً بی تقصیرم

الان بخوای هم بازم میرم

تو ام برو با هرکی رفتی ام

ولی بدون..

فدای سرت نباشه غمت

نری و یادت رفته باشه تنت

نشینه خاکستر کنار لب

فدای سرت عزیزم نباشه غمت

فدای سرت نباشه غمت

نری و یادت رفته باشه تنت

نشینه خاکستر کنار لب

فدای سرت عزیزم نباشه غمت

فدا سرت اگه به چشم نمیاد اون استیل تنت

اگه تو موندی و یه کشتی که غرق

اگه تنها چشی که تو این خونه زول زده بهت چشمیه دره

واسم حیف نی یه ذره که

دیگه تو بغلم قصه شب نخونی

بدهکاریاتو به من حتی قسطشم نتونی بدیو

واسه اینکه بیرون تا نصف شب نمونی

صب بغل یکی پاشی که اسمشم ندونی

نبینم اون روز تو

نبینم مستیاتو

نبینم انقد چت باشی که تلف شی تا صب

نبینم بُریدی

نبینم بخیه رو مچت

نبینم حک شده حرف بقیه رو پشتت

نبینم اون روز تو که پُر باشه از یکی دلت

وقتی مثبتو میگیری از بیسی چکت

زنگ بزنی عر بزنی اشک بریزی یه تک

جای چته پدی چته

بگی بهم پدی چمه..

اهنگ که تمام شد اراد با چشمای اشکی خارج شد و ستاره با خشم بهم زل زده بود هههه لابد خوشگزرونی امشبشو خراب کردم با صدای گرومبی به عقب برگشتم که با جسم بی هوش باران جا خوردم بغلش کردم و به بیمارستان بردمش ترسیده بودم من خشایار رو میشناختم دور را دور در جریان اتفاقات زندگی این دختر بودم هی چقدر رنج کشیده بود و من حاضر نبودم بزارم دردی رو که خشایار حس کرده بی بهره بمونه باید کاری میکردم هر چند اینطور که معلومه منم نسبت بهش بی حس نیستم.....

ببخشید من ادامه رو بعد امتحانات میزارم البته اگر وقت کنم حتما میزارم با ارزوی موفقیت خدافس

(نازان):

دستمو به کمرم زدم و مثل خنگا زل(?) زدم به مهسا:

حالا چیکار کنیم؟؟؟؟

مهسا سرشو با انگشت اشاره خاروند: فکر کنم باید بریم سلام کنیم....

مثل قاشق نشسته پریدم وسط نطقش و مثل بدبختا با ناله گفتم: با اون گندی که زدیم؟؟؟

براق شد سمتم: با اون گندی که زدی نه زدیم بعد از اون یکجوری ناله میکنی انگار بار اولته تو این ۱۷ سالی که عمر بی خود از خدا گرفتی تقریبا همشو در حال گند بالا آوردن بودی تازه قصد دارم

امشب سجده شکر به جا بیارم که ایندفعه حدعقل جلو داییت گند زدی نه مثل اون سری جلوی مغازه دار بدبخت...

دمپایی ابریمو دراوردم و به سمتش پرت کردم که جاخالی داد و بعد صدای داد نیاوش بلند شد!!!
یک لحظه حس کردم خشک شدم مثل سکنه ایا برگشتم سمت نیاوش که دستشو روی سرش گذاشته بود و با اخم نگاهمون میکرد.

قسم میخورم احمقانه ترین لبخندمو اون موقع زدم

مهسا:عه...تو اینجایی نیا....

با ترکیدن نیاوش مهسای دربه در شصت و هفت متر پرید منم از ترس چرخیدم ، یک پامو آوردم بالا و همین که اومدم با سرعتی معادل میگ میگ بدوام یقه ام از پشت کشیده شد و یک آدم فوق العاده بی فرهنگ مثل گونی زدم زیر بغلش و عین شلغم فشارم داد

جیغ زدم:نیاوش!ولم کن له شدم...

نیاوش:وای....من عاشق این پت و مت بازیاتونم یعنی....عین احمقایین خدایین.

قیافه من و مهسا دیدن داش اون موقع.یعنی من و با این همه عشق و علاقه موج دارشون شرمنده میکنن

مهسا:بی شعـــــــــــــــــــــور!این شلغمو بزار زمین زشته بریم سلام کنیم

جیغ زدم:از دوتاتون متنفــــــــــــــــــــرم!

چند مین سه تایی به هم نگاه کردیم و یهو باهم ترکیدیم.

من:وووووی ماشاله چه قد و بالایی دارن پـــــــــــــــــــــرا

مهسل با آرنج کوبوند تو پهلوم که از درد زبونم رو گاز گرفتم.

مهسا: تورو خدا نازان دو مین اون زبون بی صاحب تو نگه دار گند زنی از همین اولاً!!! ما آبرو داریم
 من: الهی سقط شی ذلیل مرده که ناقصم کردی.... بچه هامو بی مادر کردی... شوهر در به درمو کمر
 شکسته کردی...

مهسا: ببند حلق تو آدامس! چی ور ور میکنی؟ چرا چرت و پرت میگی؟ تو خودت اضافی ای
 از تو خوب پیدات کردن شوهر و بچه هات کین؟؟؟

من: الهی لال بشی کثافت

نیاوش: دخترا

دوتایی (من و مهسا): هوم؟

نیا: چقدر مامان و خاله احساساتین!

یکم به صحنه گریه دار جلو روم خیره شدم عجیب قیافه این دوتا پسر دایی آشنا بود ولی چون
 هم فاصله داشتیم باهاشون و هم اینکه نیم رخشون پیدا بود دقیق نمیدیدم چه شکلی ان

من: آره والا فقط برای ما حکومت نظامی راه میندازن

مهسا: مامان من که تو خونه شبیه دیکتاتوراس!

نیاوش: این که خوبه ماشاله نیلا جون کم از رستم دستان نداره!

مهسا: دهنشو کج کرد و گفت: الان این مثلا بدتر شد؟؟؟ بی مزه

داشتم از کنجکاو میمردم که بفهمم این پسر کین؟

من: سلام به همگی!!!

با صدام توجه همه به من جلب شد

مهسا اروم گفت: الهی بمیری که دو مین نمیتونی جلوی اون وامونده رو بگیری!

لبخند پهنی زدم و در حالی که از پله ها پایین میرفتم با ذوق گفتم: خیلی خوش اومدین!

چشمم به خانومی بود بسی بسیار شیک و پیک و خوشگل مشگل و ترگل ورگل که با لبخند
مهربون و شیطونی نگاهم میکرد و متوجه بقیه نبودم

مامان: پریناز جان این هم دخترم... نازان

یک لحظه از ذهنم گذشت چقدر اسمش بهش میاد... پریناز!

مامان: نازان جان این هم زندایی پریناز و دایی نادر (به سمت مردی مسن با موهای جوگندمی و
قدی رعنا و رشید و بسیار جذاب و خوش تیپ اشاره کرد)

زندایی پریناز: سلام عزیزم

جلو اومد و بغلم کرد حس کردم خیلی دوشش دارم و منم محکم بغلش کردم.

دایی هم جلو اومد و پیشونیمو بوسید و بغلم کرد وقتی ازش جدا شدم لبخند شیطونی زد و گفت:

منم که منم تو کدوم منی؟

قهقهه ای زدم و گفتم: وا دایی جون عجب شیطونیا! منم منم دیگه شما هم منی

دایی هم خندید و لپمو کشید. از لین حرکت متنفر بودم ولی چیزی نگفتم. مهسا و نیاوش هم
معرفی شدن و بازار بغل و بوس و تف مالی دوباره به راه افتاد. من مونده بودم که این دوتایی پسز
دایی ما یهو غیب شدن. نکنه روح باشن؟؟ وای مادر یا ام البنین من میتروسم بعد عمری پسر دایی
دار شدیم روح از آب در اومدن من اگه شانسی داشتم اسمم شمس الملوک بود نه نازان بی شانسی!
مهسا اومد کنارم ایستاد و تا اومد حرفی بزنه صدای بم و مردونه ای و صد البته جذاب و صد البته
تر آشنایی درست از پشت سرمون باعث شد دوتایی از جا بپریم.

الهی بمیرم برای خودمو مهی که از بس امروز ترسیدیم گوشت بدنمون آب شد. اینم نتیجه این
بود که دوتا ترسوی بزدل باهم دختر خاله و از اون بدتر دوست باشن.

-ببخشید تلفن واجبی بود..... مجبور بودم جواب بدم!

با چشمای گرد برگشتم عقب ولی.....

خدایا اینا این جا چی کار میکنن؟؟؟ نکنه..... نکنه...وای خدایا چرا انقدر من بدبختم خدا؟؟؟؟

همزمان چهرنفری با فریاد گفتیم:تو————و؟؟؟؟

حالا نمیدونم اون بین براچی عصبانی بودم

پسر چشم آبی:تو این جا چیکار میکنی؟

چشمامو گرد کردم و کوبوندم تو چشمات یه دستم به کمرم زدم و طلبکار گفتم:

من اینجا چیکار میکنم؟ مثل اینکه اینجا خونه خودمونه نکنه باید اجازه میگرفتم؟؟؟؟

چند ثانیه تو چشمام خیره شد ولی با شنیدن حرفم در عرض چند صدم ثانیه چشمات به گردترین حالت ممکن دراومد و گفت:

چ...چی گفتی؟؟؟خونتون؟تو...تو دختر.....دختر عمه نیلایی؟

حالا من بودن که برخلاف اون همه امیدی که به خودم داده بودم بازم تعجب کردم و

گفتم:عمه؟؟؟؟تو پسر دایی منی؟؟؟کدومشون هستی حالا؟

وقتی آرنج مهسا رفت تو پهلوام فهمیدم طبق معمول جلوی فوضولیمو نتونستم بگیرم این هم به فهرست بلند بالای سوتیام اضافه شد!

لبخند عریض این پسر ی نکبت شدید روی مخ بود قبل اینکه کسی از ما چهارتا حرف بزنه صدای مامان بلند شد:

شما همو میشناسین بچه ها؟

پوزخندی زدم و گفتم:بله—اونم چه شناختنی!

زندایی:جدی؟چقدر خوب

مهسا و اون یکی پسر ی پقی زدن زیر خنده که مادوتا باهم گفتیم:مرگ!

دایی نادر جلو اومد و دستشو گذاشت رو شونه پسرانش:

خب نازی خانم این هم دوقلو های افسانه ایه من!

به چشم آبی اشاره کرد: پویان

به چشم عسلیه اشاره کرد: پرهام

پس پویان اینه... وای خدا من میخوامم مخ اینارو بزوم؟؟؟ ایییییییی چندشم شد. نه اینکه زشت

باشنا ولی اخلاق..... یخ!

من: دایی نازی نداریم من نازانم

مامان: نازان!

دایی خندید و دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت: نیلا ولش کن دخترمو بزار راحت باشه.

خواست به سمت ساختمون بره که گفتم: دایی جون یه چند لحظه.

رفتم دست مهسا رو کشیدم و گفتم: دلم نمیاد این مهسا رو با این جلادای سنگدل تنهاس بزارم

دست و پا چلفتیه نمیتونه از خودش دفاع کنه چه برسه به من برای همین همیشه سوگولی

معلماس پیه!

شوتش کردم تو بغل دایی خودمم جا کردم و گفتم: حالا بریم

صدای خندشون بلند شد

مهسا: بمیری که محبتتم خرکيه

بقیه هم با راهنمایی بابا و عمو (بابای مهسا) و مامان و خاله اومدن تو

انگار جنگه چند نفر به سه نفر؟؟؟

به بیمارستان رسونمش بستریش کردن و گفتن فشار عصبی بهش اومده هه نشسته بودم روی

صندلی جفت تخت باران میخواستم وقتی بهوش اومد همه چی رو بهش بگم...

ساعت ۱۶:۳۴ دقیقه بود دستش تکون خورد با خوشحالی نگاهمو به چشماش دوختم تا شاید بازشون کنه...چشماشو باز کرد و با صدای ضعیفی گفت

آب

سریع بهش آب دادم نگاهم کرد و گفت

نمیخواه به دکتر خبر بدی بهم بگو همه چیزو همه ی موضوعو میخوام بدونم....

سری تکون دادم نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم :

خب من دوست خشایار بودم دورادور از جریانِ زندگیت با خبر بودم قبل اینکه خشایار (کمی مکث کردم تا بغضمو قورت بدم که موفق هم شدم) عمل بشه با من حرف زد و گفت

کاری کنم تا شما دوتا به هم برسین اونم دوست داره اما خب تو که جریانِ نامزد قبلیش رو میدونی مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسد..اون میترسه به خودش اعتراف کنه که عاشقه نمیخواه اعتماد کنه و دوباره شکست بخوره باید یادش بدی عاشق بودن حس بدی نیست بلکه ...

نزاشت ادامه بدم و گفت

یه فرصت دوباره س "یه شروع ...

سرمو تکون دادم و گفتم

خب حالا میرسیم به اون دختری که با اراد اومده بود اون یه ...

....ه

....ر..

.....ز...

... ه...

س کاریشم نمیتونی بکنی یه روز که داشتم میرفتم شرکت من یه شرکت دارم فقط برای آشنایی با تو به هتل اومده بودم...یه دختر گوشه خیابون افتاده بود...و لباساش هم پاره پوره بود فکر کردم بیهوشه پس ماشین رو پارک کردم و به سمتش رفتم تکونش دادم و گفتم: خانوم؟ خانوم؟ حالتون خوبه؟ خااانووم؟ بادادی که اخرش زدم بیدار شد و خودشو تو بغلم انداخت و زد زیر گریه هیچ واکنشی انجام ندادم و گذاشتم خالی بشه بعد ۱۰ تا اسکناس ۱۰۰ هزار تومنی تو دستش گذاشتم و به شرکت رفتم بعد یه هفته دوباره اومد سر جاده اما ایندفعه با تیپ باکلاس اومده بود و ایساده بود بهش رسیدم زدم روی ترمز و گفتم

همه ی اونا علکی بود؟

با خنده ی ملیحی گفت

نه نبود بیا پولتون تونستم یه خونه ۳ متری بگیرم لباسام رو هم درست کردم الان دویست تومنش مونده اومدم بهتون پس بدم و تشکر کنم...

دلَم خیلی به حالش سوخت بهش گفتم

سوار شو میریم دور بزیم...

اونم سوار شد اما عقب نشست ... کم کم رابطه ما گسترش یافت به خواستگاریش رفتم پدر و مادرش هم مثل خودش بودن کاملا منو پخته بودن وقتی خواستم باهاش صحبت کنم اونا رسم داشتن عروس اصن توی اتاقه و دوماه میره ببینش وقتی به پشت در رسیدم صداش متعجبم کرد داشت میگفت:

نترس بابا مگه الان میخوام باهاش بخوابم؟ وا از کجا میفهمه که پاک نیستم؟ مگه علم غیب داره؟ نه بابا فوقش با عشوه خرس میکنم ...

دیگه تحمل نداشتم از خونه اونا زدم بیرون و بعد چند ماه ستاره به شرکتم اومد و داد و هوار راه انداخت که چرا رفتی؟ منم همه چیزو براش تعریف کردم و گفتم که امیدوارم از این کثیف بازی دست برداری... اما اون دست بر نداشت بلکه بد ترم شد... اون دم در وایمیسه و کسایی که تنهان

رو همراهی میکنه اراد میخواستہ تورو تحریک کنه وقتی که وارد شدیم نگاه های خیره اش رو روت حس میکردم...

بعد این حرفم لبخندی زد که نشانه خوشحالیش بود هی چقدر این دختر شیرین بود....

خب الان میخوای چیکار کنی؟

باران جواب داد:

میخوام بهش یاد بدم عشق احساس بدی نیست و اینکه من ...اممن

یه لبخند تقریبا تلخ زدم و گفتم

دوسش داری

حرفمو تکذیب کرد:

اره اما میخواستم بگم میخوام یه فرصت دوباره بهش بدم....کمکم میکنی؟

گفتم

اره چرا که نه!

این عشق ممنوعه بود من نباید اونو از اراد جدا کنم بعد اینکه بهم رسیدن از اینجا میرم امیدوارم

اتفاق بدی در راه نباشه دلم ناجور شور میزنه....باران ازم تشکر کرد و گفت

حالا میتونی دکتر رو صدا کنی

خندیدم و گفتم

سه سال بعد

اونم خندید ای ای بهتره برم دکترو صدا کنم وگرنه...

کمی بعد

دکتر و صدا کردم و باران رو معاینه کرد بعدم مرخصش کرد و بردمش خونه ی خودم فکر کنم هنوز بهم اعتماد نداشت چون وقتی وارد شدیم لرزش دستاش کاملا معلوم بود بیخیال یعنی اینقدر عوضی ام؟ که استغفرالله قبل اینکه غش کنه یه شب بخیر گفتم فکر کنم کمی تعجب کرد اخه تازه ساعت ۹ بود ولی متقابلاً شب بخیر گفت... به اتاقم رفتم هر کاری میکردم از فکرش نمیومدم بیرون یعنی اراد دوسش داره؟ نمیخوام شکست بخوره... نگاهی به ساعت انداختم اوه ساعت ۲ شده بود یعنی من ۵ ساعته دارم به این دوتا فکر میکنم؟ جلال عجب گشمنه! بلند شدم با لباسای بیرونی روی تخت دراز کشیده بودم دکمه های بلوزم رو باز کردم و بلوز رو به گوشه ای تیر کردم (پرتاب کردم) یه شلوارک مشکی پوشیدم موهام هم شلخته بود یه شونه زدم و در اتاق رو باز کردم و به سمت آشپزخونه رفتم توی آشپزخونه بودم که صدای جیغی از توی حیاط شنیدم با دو خودمو به سمت حیاط رسوندم از چیزی که میدیدم ۱۰ تا شاخ در اوردم دوباره صدای جیغ اومد از ناباوری فریادی کشیدم و....

ادامه دارد...

باران

وقتی باهات حرف زدم فهمیدم چی به چیه راستش توی صداتش یه غمی بود نمیدونستم از چیه؟ دکتر مرخصم کرد و پارسا گفت:

هتل الان تعطیله باید بیای خونه ی من...

هر چند میترسیدم اما خجالت میکشیدم بگم وقتی رسیدیم و درو باز کرد ناخودآگاه دستام
میلرزید دست خودم نبود از تنهایی با یه پسر غریبه میترسیدم وای! وای! خودتونو جای من
بزارین! پارسا نگاهی به من انداخت و گفت شب بخیر با تعجب بهش زل زدم ساعت ۹! ولی با این
حال بهش گفتم

شب خوش

توی رخت خواب بودم یه شلوارک سفید پام بود با یه تاپ مشکی دراز کشیده بودم و به آینده
فکر میکردم یعنی چی میشه؟ اون منو دوست داره؟ یا کس دیگه ای توی زندگی شه؟ با این فکر
اشک تو چشمم جمع شد اما نذاشتم بریزه از بچگی عادت داشتم وقتی ناراحت میشدم میرفتم
تو حیاط و آهنگ میخوندم بلند شدم و به سمت حیاط رفتم پارسا خواب بود پس لازم به تعویض
لباس نبود! وقتی رفتم توی حیاط یه تاب سفید اونجا بود طرحش عین این تابا بود که توی بهشت
نشون میدم (مدلش رو میگه) نشستم روش داشتم فکر میکردم چی بخونم که آهنگی که رادوین
گوشش میداد رو یادم اومد شروع کردم به خوندنش...

با اینکه هیچوقت اونجا نبودم، اون آهنگ رو می شناختم

A young girl with eyes like the desert

دختری با چشمانی مثل ببر

It all seems like yesterday, not far away

انگار دیروز هنوز خیلی دور نشده

Tropical the island breeze

باد خنکی در این سرزمین گرم میوزد

All of nature wild and free

همه موجودات وحشی و آزادان

This is where I long to be

اینجا همونجایی هست که باید باشم

La isla bonita And when the samba played

و وقتی صدای ساز سامبا به گوش می رسه

The sun would set so high

خورشید به سرعت غروب می کند

Ring through my ears and sting my eyes Your Spanish Lullaby

لالایی اسپانیایی تو درست در گوشم نجوا می کند

I fell in love with San Pedro

من عاشق "سان پدرو" شدم

Warm wind carried on the sea, he called to me

باد گرم ساحل صدایش را به گوشم رساند

My hope and I prayed that the days would last

آرزو میکردم که اون روزها همیشگی باشن

They went so fast

ولی به سرعت گذشتن

I want to be where the sun warms the sky

میخوام جایی باشم که خورشید آسمان را گرم می کند

When it's time for fiesta you can watch them go by

و وقتی زمان استراحت می رسد، میتونی رفتنشون رو ببینی

Beautiful faces, no cares in this world

در این دنیای (خیالی) چهره زیبا ارزش نیست

Where a girl loves a boy, and a boy loves a girl

اونجا جایی هست که یک دختر عاشق یک پسر و یک پسر عاشق یک دختر همیشه

Last night I dreamt of San Pedro

دیشب داشتم به "سان پدرو" فکر می کردم

It all seems like yesterday, not far away

همه چیز معنی اینو میده! خیلی از دیروز نگذشته!

سان پدرو_مدونا

اهنگ که تموم شد نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به گریه کردن همیشه گریه هام پر سوز بود بی صدا اما تلخ... با صدایی به سمت دیوار سرمو چرخوندم خدایا اون اینجا چی میخواد؟ به سمتم اومد و با چشمای خونی نگام کرد لباسم هم مناسب نبود و رخ شده بودم با فریاد گفت: هه چرا سرخ شدی؟ خجالت نمیکشی؟! خیال کردی نمیدونم چرا خونه ی پارسایی؟ معلومه میخوای بگی بچه از اینه...

منگ بهش زل زده بودم بچه چیه؟ بچه کیه؟ چرا اومدم اینجا؟ و این حالش خوبه؟ داره هزیون میگه! با فریاد ادامه داد:

عکسات به دستم رسیده لازم نیست قیافه مظلوما رو بگیری...

به سمتم اومد و یه سیلی بهم زد از شوک در اومدم و داد زدم

خفه شو خیال کردی همه مثل خودتن؟؟

با این حرفم به مرز جنون رسید به سمتم اوند و گرفتم زیر مشت لگد سردرد بدی هم داشتم
نیرویی نداشتم از خودم دفاع کنم با پاش کوبید توی شکمم یه جیغ زدم و جز فریادِ پارسا دیگه
چیزی نفهمیدم...

اراد داشت اونو میزد چی بعد فریادم به سمتش رفتم و باهاش درگیر شدم با پوز خند گفت
نکنه تورو عاشق خودش کرده؟ محض اطلاعاتت اون یه زن خرابه عکساش به دستم رسیده اون یه
بچه از اون مرد داره برکه آزمایششم دارم ...

باورم نمیشد باران بیهوش بود بی توجه به اراد اونو بغل کردم و به سمت بیمارستان بردمش بعد
معاینه دکتر اومد یقه ی منو گرفت و با فریاد گفت

چه بلایی سرش آوردی؟ از خدا بترس پسر از خدا بترس واقعا خجالت نمیکشی؟ با یه دختر که
عادت ماهیانه است کتک کاری میکنی؟ تاوانشو میدی امیدوارم اون دختر زنده بمونه... امیدت به
خدا باشه ...

اشک در چشم گفتم

من برادرشم شوهر نامردش اینجوریش کرده چند درصد؟

دکتر منظورمو گرفت و با غم گفت

۲۳ درصد امکان برگشت داره

فریاد زدم و از بیمارستان خارج شدم و بهسمت خکنه اراد رفتم درو که باز کردم دود سیگار همه
جا پخش بود اراد روی مبل دراز کشیده بود و دستش روی سرش بود به سمتش رفتم یقشو
گرفتم و چسبوندمش به دیوار بی توجه به چشمای سرخش بهش با فریاد توپیدم:



بی ناموس... (بووووغ... بووووغ } فحش ناجور) چطور تونستی اینکارو با اون بکنی؟ میدونی که فقط
۲۳ درصد امکان زندگیش هست؟ دِ اَخه به تو هم میگوین مرد؟

با غم نگاهم کرد و گفت

خیال کردی فقط تو نگرانشی؟ به نظرت چرا نباید نگران عشقم باشم؟ ولی وقتی عکسارو دیدم از
خود بی خود شدم اما الان فهمیدم فتوشاپ هستن جرعت نگاه کردن بهتون رو ندارم....

همه چیرو برایش توضیح دادم اما از علاقه باران به اون هیچی نگفتم.... بعد با داد گفت

چی؟ فقط ۲۳ درصد؟ دِ اَخه مگه من میدونستم که الان مشکل دخترونه داره؟ لعنتی لعنتی

لباسای بیرونی تنش بود با همونا از خونه زد بیرون فکر کنم نیاز به تنهایی داشت وای نه الان
یعنی باران زنده میمونه؟...

)) (آراد))

به بیمارستان رفتم به سراغ دکتر رفتم و خودمو معرفی کردم.. دکتر با عصبانیت گفت:

پس خودِ عوضیت بودی؟

با تعجب پرسیدم:

شما از کجا فهمیدید؟

با عصبانیت بیشتری گفت:

وقتی بیمار توی این حالته حرف میزنه و خاطراتشو مرور میکنه همینطور میتونه صدا های
اطرافشو بشنوه اما جسمش جای دیگه ای اگه تا سه روز دیگه بهوش نیاد دیگه امیدیه بهش
نیست...

اشک در چشم به سمت اتاق باران دویدم و بدون توجه به داد و هوار های پرستار وارد شدم و
دکتر پرستارو اروم کرد و بردش بهتر! نگاهی به باران انداختم خدایا اینا کار منه؟ دستمو روی
زخمای صورتش میکشیدم زخم روی بازوش توجه مو جلب کرد یه خالکوبی مشکی روی بازوش

درست شده بود.. مطمئنم خودش نزده اخه از خالکوبی بدش میومد... چرا این کارو کردم؟ حتی یکم هم فکر نکردم که شاید فتوشاپ باشن؟؟ هی خدا خواهش میکنم خواهش میکنم زنده اش کن حالا که فهمیدم دوشش دارم نمیخوام از دستش بدم... صبر کن دکتر گفت میشنوه چی میگم پس شروع کردم به گفتن:

باران منو ببخش و برگرد از تو برای من عکسای بد فرستادن من فکر کردم اصلا اون موقع فکر نکردم به اینکه شاید فتوشاپ باشن من متاسفم
با کمی مکث تند تند گفتم:

من دوست دارم خیلی دوست دارم دلم نمیخواد از دستت بدم دوست دارم ...

ضربانش تند شد و ایستاد با فریادی که زدم همه به داخل اتاق او آمدن نهههههههههههه پرستارا منو بردن بیرون و دکتر هم داشت شک بهش میزد تا اینکه بعد چند دقیقه دکتر اومد و گفت:

متاسفم غم آخرت باشه جوون

نههه یعنی باران من رفته؟....

ادامه دارد.....

پارسا

وقتی به بیمارستان رفتم اراد روی صندلی نشسته بود و گریه میکرد... صبر کن بیینم گریه؟ مگه چی شده؟؟؟ با دو خودمو به اراد رسوندم و پرسیدم

اراد چی شده؟؟ باران خوبه؟

با چشمای سرخ جواب داد

پارسا من چیکار کردم؟

نیشخندی زدم و گفتم

تازه زخماشو دیدی؟ هه

نذاشت ادامه بدم و با حق حق گفتم

پارسا اون مُرده اون رفته... باران مرده....

چی؟ داد زدم:

نه این امکان نداره لعنتی

پرستارا ریخته بودن منو اروم کنن یقه ی ارادو گرفتمو چسبوندمش به دیوار شروع کردم به

زدنش با نفرت میزدم با داد بهش گفتم

سر یه سری عکس علکی باران رو کشتی؟ وجدانت راحت شد نه؟ الان از عذاب غیرت رها

شدی؟ عوضی

و بی توجه به صورت خونیش و داد و هوار دکتر و پرستارا و دیگران از بیمارستان خارج شدم

سوار ماشین شدم و به سمت قبرستون راه افتادم.... رفتم سر قبر خشایار و شروع کردم درد و دل

کردن :

خشایار باران و اراد نه تنها به هم نرسیدن بلکه همدیگرو نابود کردن نمیدونم کی ولی یه نفر

عکس خراب از باران میفرسته برای اراد ارادم میزنه به سرش و میاد بارانو میزنه از شانس خوب ما

باران مشکل دخترونه داشته و الان الان نیستش...

گریه ی اروم به حق حق و زجه تبدیل شد... اما با همون حال ادامه دادم:

چیکار میتونیم بکنیم؟ آراد هم از عذاب وجدان میمیره چیکار کنم...؟؟؟

نمیدونم چی شد اما یه پسر بچه اومد پیشم و بهم گفت:

خدا رحمت کنه برادرت بود؟

با همون حالت با صدای گرفته ای جواب دادم:

بهترین دوستم بود به خاطر اینکه دو نفر به هم برسن مُرد حالا یکی از اونا مرده و دیگری هم داره عذاب میکشه...

پسره بهم گفت

اون یکی زنده میشه بازو شو ببین فقط تو میتونی نجاتشون بدی ..

اشکامو با تعجب پاک کردم و سرمو به سمت پسر بچه بردم هیچ کس اونجا نبود...

سوم شخص

آری آری خشایار به او راه حل را گفته بود اما آیا اون میفهمه چه اتفاقی برای باران افتاده؟ آیا میتونه نجاتش بده؟ آیا میتونه کاری کنه تا این دو تا به هم برسن؟ میتونه کاری کنه آراد غرورشو کنار بزاره؟ جواب همه ی این پرسش ها در ادامه

با تعجب از سرِ قبر بلند شدم و به بیمارستان رفتم اراد خوب بود فقط لبش پاره شده بود بالای پیشونیش هم سه تا بخیه خورده بود خوبه باران نیستش وگرنه الان مرده بودم! به سمتش رفتم نگاهش کردم و پرسیدم :

بدن باران کجاست؟

با لبخند تلخی گفت

اتاق ۳۳ طبقه ۴ (سردخانه)قطعه ۱۱

دستشو کشیدم و با هم به اون اتاق رفتیم جسد رو که بیرون کشیدم بازو شو نگاه کردم خدای من
 نشان آزادی روی دستش بود این یعنی این یعنی اون...داد زدم و با خوشحالی به اراد گفتم

وای خدا بهت رحم کرده اون یه برایدن

اراد با منگی گفت

خب این یعنی چی؟

ناباور جواب دادم

خیر سرت قبلا قدرت داشتی!برایدن پیام آور مرگه اون میتونه مرگ رو پیشبینی کنه جاودانه
 نیست اون زنده س این مرگ باعث شده که ما بفهمیم اون (برایدن) البته وقتی بهوش بیاد
 خودشم میدونه...

اراد هم خوشحال شد و گفت

خب چقدر دیگه بهوش میاد؟

سوم شخص

پارسا با ناراحتی جواب داد:

معلوم نیست شاید صد سال دیگه....

.....

با فریاد گفت

چی؟؟؟

با اخم گفتم

کاری بود که خودت کردی

زیر لب ادامه دادم :

هر چند آگه نمیکردی هم اتفاق می افتاد...

سرمو که بالا اوردم جنازه و اراد غیب شده بودن اوووف اراد برده بودش ولی کجا؟..

داشتم با خودم فکر میکردم که کجا داشته میرفته صبر کن ببینم اراز دوباره قدرت پیدا کرد و میتونی مکان یابی کنه باران هم همینطور پس ارادم مثل ایناس یعنی اون چه قدرتی داره؟؟؟ صبر کنه این مثل افسانه تارگاسیلوس (علکی ها) میمونه سه الهه بعد از دست دادن قدرتشون دوباره قدرت به دست میارن یکی مکان یاب یکی پیام آور مرگ و دیگری احظار کننده.....

خدای من اون میخواد روح اون رو احظار کنه نهههههههه آگه این کارو کنه هر دو میمیرن لعنتی!
حالا از کجا پیداشون کنم؟ آگه پیداشون نکنم هر دو میمیرن.....

برای اینکه وقتی روح یه کسی که داره خودشو ترمیم میکنه (تغییر میکنه به پیام آور مرگ) احظار کنی اون شخص دیگه نمیتونی خودشو ترمیم کنه و منفجر میشه مگر اینکه کسی توی این دنیا باشه که اون دوشش داشته باشه و طرف هم دوشش داشته باشه...

اما آیا اراد باران را دوست دارد؟

آیا باران آراد را دوست دارد؟

آیا میتوان هر دورا نجات داد؟

آیا پایان این ماجرا ها خوش است؟

پاسخ همه ی این پرسش ها در ادامه مطلب.....

باران رو با خودم بردم باور نمیکردم یعنی به خاطر من احمق اینطوری شده؟ چرا بهش صدمه زدم؟ چرا اینجوریم؟ خدایا اعتراف به تو که غرورمو نمیشکنه... من این دختر و دوست دارم بیشتر از هر کس دیگه... دلم نمیخواه اینطوری ببینمش اه نمیتونم روحش رو احظار کنم وگرنه میمیره خدایا اگه بهوش بیاد قول میدم بهش بگم شده با زور اما بهش میگم هوامو داشته باش... باران رو بردم سر قبر خشایار خودمم نشستم و شروع کردم درد و دل کردن :

خشایار تو که رفتی قلبت توی بدن من داره میتپه قلبت برای باران میتپید داخل وجود منم برای باران میتپه کاری کن بهش برسم داداش... من.. من خیلی دوشش دارم کاری نکن تا اخر عمر شرمنده همه باشم کمکم کن من ادم خوبی نیستم اما تو ادم خوبی بودی

یه لبخند تلخ زدم و ادامه دادم:

هنوزم هستی به خدا سفارشمو بکن بگو احمقه هر چی بود بگو راستش هر چی بگی حقمه... واقعا چطور دلم اومد بزمنش؟...

آه عمیقی کشیدم میخواستم. به اولین اشک اجازه پایین اومدن بدم که باصدای سرفه ای سریع سرمو به سمت سر باران که روی پام دراز کشش کرده بودم چرخوندم دستاشو بالا آورد و چشماشو مالید زیر چشمش کبود شده بود آخی گفت.. بمیرم براش همه ی اینا تقصیر منه خدایا ممنونتم که برش گردوندی... چشماشو باز کرد و با دیدن من جیغ کشید و زد زیر گریه و با مشتش میکوبید به سینه ام و با لحن گرفته ای گله میکرد:

چطور دلت اومد منو بزنی؟ چطور دنبالم نیمدی؟ چرا فکر میکنی همه مثلِ همین؟ چرا فرصت ندادی حرف بزمنم؟ چرا دوختی و کردی تن من؟...

بهش اجازه ی ادامه ندادم و لبام رو روی لب هاش قرار دادم.....

بهوش اومدم ای وای چقدر خوابم میومد...چشممو مالیدم که زیر چشمم دردی احساس کردم
یهو همه چیز یادم اومد رفتم توی حیاط خونه اهنگ مدونا رو خوندم...ورود ناگهانی اراد و حمله
کردن به من...بیهوش شدنم ... دیگه چیزی یادم نبود اما کلی صدای جیغ توی سرم بود نشستم
دیدم اراد با چشمای سرخ بهم زل زده و چشماش پر اشکه سر قبر خشایار بودیم هه اومده طلب
بخشش میکنه؟ به سمتش حمله ور شدم و شروع کردم با مشت به سینه اش زدن وگله کردم:
چطور دلت اومد منو بزنی؟ چطور دنبالم نیمدی؟ چرا فکر میکنی همه مثلِ همین؟ چرا فرصت ندادی
حرف بزنم؟ چرا دوختی و کردی تن من؟...

میخواستم ادامه بدم که گرمی چیزی رو روی لب هام حس کردم اره به خاطر هوسه همش به
خاطرِ هوسه لعنت به تو اراد لعنت به تو میخواستم از خودم جداش کنم زور میزدم اما زورم بهش
نمیرفت تا اینکه دست اخر شروع کردم زجه زدن که ولم کرد تند گفت :

دوست دارم ... باران اندازه تمام دنیام دوست دارم منو ببخش ازت عکر خراب فرستاده بودن ..
با گریه گفتم:

یعنی حتی فکر نکردی که عکسا فتوشاپن؟ جعلی ان؟ چه اتفاقی برای من افتاده چرا صدای جیغ
توی سرم میشنوم؟ جواب بده لعنتی....

اراد با فریاد گفت

نه فکر نکردم زود تصمیم گرفتم خون جلوی چشممو گرفته بود نمیتونستم عشقمو توی بغل
یکی دیگه ببینم تازه اونم داخل اتاق...

دیگه ادامه نداد چه بهتر گونه هام از خجالت سرخ شده بود و سرم هم پایین بود... کمی نگاهم کرد
لبخندی زد... نگاه کن بیشعور من دارم خجالت میکشم این میخنده! جدی شد و گفت:

تو الان میتونی مرگ رو پیش بینی کنی این جیغا صدای کسایی که پیش کسایی ان که میمیرن
جیغ تو هم قدرت منده یعنی خوب خیلی بنفشه! اگه کسی از اشنا ها بمیره تو ۵ دقیقه قبلش
اسمشو با جیغ میگی هر جا که باشی....

نگاهش کردم دیدم زل زده به شکمم برگشتم نگاهش کردم هیییییییین این چیه تن من؟؟؟؟؟ یه
بلوز شلوار سفید که روش طرح خرگوش داشت ای بابا این چیه دیگه؟؟؟ مگه بچه نی نی
ام؟؟؟ اوووو فکر کنم بلند گفتم چون بعد اوف ام اراد از خنده ترکید! همونطور که میخندید بریده
بریده گفت :

وای دختر تو چرا بلند فکر میکنی؟...

بازم خجالت کشیدم که این دفعه با لبخند گفت:

وقتی خجالت میکشی خوردنی تر میشی....

بیشتر خجالت کشیدم و سرم تا آخر توی یقه ام بود ای خدا نجاتم بده از این وضع عصف
بار(عصف.عصف.اصف حالا هر چی)...

ببخشید من تا ۱۶ ام هیچ پستی نمیزارم البته اگه بتونم میزارم ولی خب این امتحانام دیگه خیلی
سختن فعلا بای ...

شرمنده سعی میکنم روزی یکی رو بزارم...

آراد

حاضر نبودم ولش کنم چه بوسه ای!(سخن نویسنده: به من ربطی نداره این بی حیاس)بالآخره
ولش کردم و تند گفتم:

دوست دارم باران به اندازه تمام دنیام دوست دارم منو ببخش ازت عکس خراب فرستاده بودن ...
با گریه گفت:

یعنی حتی فکر نکردی که عکسا فتوشاپین؟ جعلی ان؟ چه اتفاقی برای من افتاده چرا توی سرم صدای جیغ میشنوم جواب بده لعنتی...

عصبی شدم و با فریاد گفتم

نه فکر نکردم زود تصمیم گرفتم خون جلوی چشمامو گرفته بود نمیتونستم عشقمو توی بغل یکی دیگه ببینم تازه اونم توی اتاق...

دیگه ادامه ندادم ایی چه سرخ شده بود دلم میخواست همین الان دوباره بیوسمش اما مطمئن بودم بعدش دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم من جلوی این خانوم دوست داشتنی و امیدم خوب چون دوسش دارم دیگه اصن خانوم خودمه گمشین! ناخوداگاه لبخند زده بودم جدی شدم و جوابشو دادم که اون چیه... توجه ام به بلوزش جلب شد ای لباس خواب این نینی کوچولو عا هس که خرگوش روشونه؟ از همونا تنش بود صداس بلند شد

ای بابا ای چیه دیگه؟ مگه بچه نی نی ام؟؟؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده هین خنده گفتم

دختر تو پرا بلند بلند فکر میکنی؟

ایندفعه باز خجالت کشید نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با لبخند گفتم

وقتی خجالت میکشی خوردنی تر میشی..

ای جوونم دوباره صداس بلند شد

ای خدا! نجاتم بده از این وضع عصف بار نه عصف نه عثف حالا هرچی ..!

داشت با خودش کلنجار میرفت که نزدیکش شدم و لبهامو روی لبهاش قرار دادم ایندفعه یه فرق داشت اون هم همراهیم میکرد ناخوداگاه دستم پشتش حلقه شد... اونم متقابلا منو بغل کرده بود که با صدای سرفه ای از هم جدا شدیم پارسا بود ای تو چشماس شیطنت معلوم بود نچ نجی کرد و گفت

توی قبرستون؟؟؟ اقلا برین خونتون اه اه ببین خشایار دست پرورده اتن

لبخندی زدم و به سمت پارسا رفتم و بغلش کردم پارسا خواست یه چیزی بگه که باران تلب افتاد روی زمین...

منو پارسا به سمتش شیرجه رفتیم و بغلش کردم رفتیم سمت ماشین اون پست ماشین خوابوندمش و نشستم جلو پارسا هم نشست جای راننده هی دستشو میبرد سمت دهنش و شستشو بهوشه لبش میکشید کاملا زایه بود میخواد خنده شو کنترل کنه بهش با خنده گفتم اگه میخوای بخند خیلی زایه اس که....

نزاشت ادامه بدم و منفجر شد اینقدر خندید که از چشمش اشک راه افتاد بریده بریده گفت خوب اقلا یکم وایمیساید از قبرستون برین بیرون من که میدونم اگه من نبودم همونجا....

با پشت دست کوبوندم تو دهنش البته به شوخی و بادی به گلو انداختم و گفتم مرض بیشعور منحرف

خنده اش شدید تر شد در حدی که داشت سرفه میکرد زد کنار و بعد که خنده اش بند اومد گفت

وای چقدر تو منحرفی من میخواستم بگم یکی دیگه میدیدتون بهش توپیدم به شوخی البته:

مرض منم عر عر؟ کاملا از ذهن پاک تو همه چی معلومه!

از پشت صدا اومد باران اروم و مسخ شده به جلو اومد جلو خیلی ناگهانی دو تامون سرامون رو نزدیکش کردیم در یه حرکت ناگهانی سرامونو گرفت و کوبوند به هم بعدم سریع از در زد بیرون هی لباسش؟! عوض شده بود با یه مانتو شلوار مشکی... سرمو گرفتم و منگ زل زدم به پارسا و گفتم

لباسشو چطور عوض کرد؟

پارسا همونطور که اه و ناله میکرد گفت

مرض درد کوفت ای حناق ۳۳ ساعته بگیری دختر! لباسای مشکی مالِ مریمن...

یهو جفت دستاشو کوپید روی دهنش قیافم خندون شد و با لحن شیطونی گفتم

اون وخ مریم کیه؟

بدون هیچ خجالتی چیزی گفت

دوست دخترم قراره برم خواستگاریش....

با چشمای گرد بهش زل زدم که زد زیر خنده و پاشینو روشن کردو به سمت یه خونه رفت و وقتی

درو باز کرد باران روی مبل دراز کشیده بود و دستش روی چشماش بود الان وقت تلافی بود!....

چشمامو باز کردم گوشه صندلی عقب لرزید برش داشتم :

پارسا لباسای پایینو بیوش و برو خونه خودم ادرش..... بابای

خخ داشتن کل کل میکردن طوری که انگار دارم مرگ رو پیشبینی میکنم رفتم جلو در یه حرکت

ناگهانی کله هاشونو زدم به هم و از ماشین خارج شدم و یه تاکسی گرفتم ای دیدین چی شد؟ توی

جیب شلوارم یه ۵ تومنی پیدا کردم دادن به راننده دو تومنو بهم پس داد و رفت داخل جیب

پانتوم کلید خونه بود رفتم تو و یه اب خوردم و با همون لباسا فقط شالمو کندم روی مبل دراز

کشیدم صدای در اومد فکر کنم اونا اومدن اراد گفت

الان وقت تلافی

اِ خیال کرده یهو بلند شدم و با جیغ گفتم اراد ارادگوشاشو گرفت و تلپ افتاد پارسا هم بی خیال

زل زده بود بهم بلند شدم و پریدم بغل پارسا و گفتم

منو پارسا نقشه ریخته بودیم

راستی پارسا جریان لطیفه چی شد؟

پارسا با بهت گفت

از کجا در موردش میدونی

گفتم

وقتی مردم یه جورایی دنیا رو میدیدم و دیگه ...

_اها فهمیدم

اراد گفت

منم هستما

گفتم

میدونم

بلند شد و در کمال نا باوری منو بغل کرد که تا بناگوش سرخ شدم و با چیم به پارسا اشاره کردم

پارسا گفت

از من خجالت نکش خودتو بکشی هم اراد بی حیا! وای بحال شب عروسیتون...

یهو جیغ زدم و گفتم

مرض

اراد ولم کرد و از پارسا پرسید

تو چطوری در برابرش موصونی؟ (همون که یعنی بی اثر بی تاثیر)

پارسا جواب داد

من در برابر هر قدرت ماوراالطبیعه موصونم به خاطر مادرم..

اراد دیگه ادامه نداد و گفت

من میرم بخوابم اتاقت کجاس؟

گفتم

بی ادب باید تو حال بخوابیم مثل اینکه صاحب خونه س

پارسا گفت

اتاق مهمان دارم در صورتیه مال خانوماس

در ابی مردا

در ضمن باید رعایت بشه چون لباس توشونه..

شب خوش

منم گفتم شب بخیر و رفتم در صورتیه یه تاپ شلوارک پوشیدم و کپیدم!

اراد

باور نمی‌کردم یعنی همه چی درست شد؟ اما باران چطور می‌خواد جیغ های تو سرش رو کنترل کنه؟ یعنی قراره خوش بختی روحس کنیم؟ پارسا قراره سروسامون بگیره؟ خودم چی؟ باران منو دوست داره؟ هه معلومه که نه با اون کارایی که من کردم حتما عاشقمه! هه بی خیال از فکرم در اومدم و اتاق رو انالیز کردم یه کاغذ دیواری مشکی سرمه ای تخت سرمه ای مشکی عجیبه درش قهوه ای بود... به سمت کمد دیواری که رنگ روش سرمه ای سفید بود رفتم درشو با کلید باز کردم کشو اول شرت بود دومی بلوز و زیر پیرهنی و تیشرت بود سومی هم شلوارک و شلوار خونگی اخری هم لباس بیرونی بود.. یه شلوارک مشکی پوشیدم بلوز دکمه دارمو هم باز کردم و از تنم درش اوردم خواستم دراز بکشم گه از اتاق باران صدای جیغ اومد اوووف میخواستم بخوابم! با دو خودمو به اتاقش رسوندم و بدون در زدن وارد شدم خواب بود و تو خواب جیغ میزد و اسم تکرار میکرد:

محمد... سارا... علیرضا... نادر... احمد ...



یه جیغ خیلی بلند کشید که گوشامو گرفتم و روی زمین افتادم لعنتی پس پارسا کجاس...از خواب پرید و با دو به اتاق پارسا رفت و بغلش کرد پارسا خواب بود اون اومد دید داره گریه میکنه دستاشو دورش حلقه کرد منم از حسادت داشتم میترکیدم ولی خوب پارسا و باران مثل خواهر برادر بودن پس حسادت نداشت باران دهنشو برد سمت گوش پارسا و یه چیزی گفت بعد تو بغل پارسا بیهوش شد...پارسا با لباس بیرونی دراز کشیده بود که فکر کنم همونطوری خوابش برده بلند شد و باران رو گذاشت بغل من و با حول از خونه خارج شد منم مگ موندم اینجا که چی شده نگاهی به لباس باران انداختم تاپ شلوارک بود اما خوب من دوسش داشتم همین برای گرم کردن بدنم کافی بود!!(این از اون جمله منظور دارا بودا))به روی تختش گذاشتمش بدنش یخ بود پتو رو روش انداختم زکی!هنوز یخه که...فکری به سرم زد اما خوب شاید بعد که بیدار بشه خوشش نیاد؟خوب به جهنم الان میمیره!!من هیچی از برآیدن نمیدونستم پارسا میدونست که غیبش زده ساعت ۲ شبه من تو اتاق عشقم عشقم یخ زده من دودل که ایا کاری بکنم یا نکنم؟منحرف نشید لطفا کمی کنارش زدم و به جفتش رفتم هنوز بدنش یخ بود تو اغوشم کشیدمش و بوسه ای به پیشونی اش زدم بعد ی چند دقیقه بدنش گرم شد و دستاشو دورم حلقه کرد جانم؟؟؟؟چی شد؟داره خواب میبینه؟نوی خواب زمزمه میکرد:

نجاتم بده اراد نجاتم بده

و دیگه نفس نکشید یا خداااا بارااااا فریاد زدم:

بارااااااااااااا

نمیدونستم چی گار کنم هول شده بودم اه خداااا.....

خوب کار اراد حداقل تا سه ماه طول میکشه راستی بزارین جریان لطیفه رو بگم خانواده اش مردن یه مرد اونو به فرزند خوندگی گرفته اما بهش چشم داشته عوضی و میرسیم به فرهاد فرهاد پسر پدر خونده شه ادنم یه عوضی دیگه من لطیفه رو دوست دارم اونم میدونه امروز میخوام ازش

خواستگاری کنم ... صدای جیغ از اتاقم اومد با ترس به سمت اتاق رفتم دیدم لطیفه رفته رو میز کارم وایساده یه پرونده هم برداشته داره تحدید میکنه :

برو اونور موجود دو شاخه نارنجی گنده بک با این میکوبم روت تا خونت بزنه بیرونا آبییی چندشم شد

دوباره جیغ زد و یه قدم رفت عقب هنوز متوجه من نشده نگاهی به روی فرش انداختم با دیدن سوسک از خنده غش کردم! این همه تحدید واسه یه سوسک دو سانتی؟؟؟ ای خدا سوسکه رو بلند کردم اون تازه متوجه من شده بود سوسکه رو از خونه انداختم بیرون برگشتم توی اتاق و گفتم

رفت خونشون نترس خانوم شجاع

زد به بازوم و گفت

مرض خوب از سوسک میترسم وایییی شاخکاشو دیدی؟؟؟

دوباره زدم زیر خنده یهو یه هیینی گفت و سرخ شد ای واییی یادم نبود وقتی بیدار شدم پیرهمنو در آورده بودم و الان فقط با یه لوار اسپرت سفید بودم اوه اوه اون وضعیتش از من بد تره یه نیم تنه قرمز با دامن تنگ و کوتاه مشکی چشمامو در ویش کردم و و از اتاق خارج شدم یه پیرهمن مشکی جذب پوشیدم و یه شلوار کتون سفید موهامو کج ریختم تو صورتم و خارج شدم به سمت اتاقم رفتم و در زدم اروم گفت

بفرمایید

رفتم تو یه مانتو قرمز تنش بود شلوار کتون سفید شال سفید ارایش نکرده بود شاید از من ترسیده بود اخی به سمتش رفتم با ترس عقب رفت یه نگاه به خودم انداختم ببینم من گودزیلایی چیزی نیستم! وایییی! البخند زدم و به سمتش رفتم بلندش کردم بردم توی اتاق مهمانای خانوم نشوندمش جلوی میز ارایشی و گفتم

غلیظ بود خودت میدونی در ضمن مگه من گودزیلام؟ من مثل اونا نیستم همه ی دخترا عاشق لاکو و رژن نمیگم زن بزن اما نه غلیظ لباستم مشکل نداره تنگ نیست شلوارت هم پاره پاره یا کوتاه نیست که گیر بدم ولی موها تو خیلی بیرون نریز...

لبخندی زد و با ذوق لپمو بوسید البته بعدم از خجالت نشست سر جاش لبخندم عمیق شد و به بیرون رفتم قبلا بهش گفته بودم که امروز میخوام ببرمش بیرون اومد بیرون موهاشو با تل داده بود بالا البته شالش عقب نبود فکر نکنین بی غیرتم نه ولی میدونم من هیچ وقت دختری رو نگاه ناپاک نکردم دست به کارای کثیف نزدن نون حلال در آوردم پس میدونم نگاه ناپاک روی زخم نمیوفته! بعله زخمه دیگه البته هنوز ازش خواستگاری نکردم ایشالله تو رستوران خن سوار ماشین شد به رستوران نازی یار رفتیم ...

وقتی رسیدیم قبلا میز گرفته بودم نشستیم گارسون اومد و گفت

چی میل دارید؟

با لبخند گفتم

هر چی خانومم بخوره

لطیفه خجالت کشید و اروم گفت

جوجه

بلند گفتم

دو پرس جوجه با مخلفات

گارسون پرسید

خوب پس نوشیدنی؟

_ دو عدد نوشابه مشکی

_ تا ده دقیقه ی دیگه بر میگردم

گارسون رفت بزارم بعد غذا خواستگاری کنم یا همین الان؟ میزارم بعد غذا دیدم لطیفه سرشو
اصلا بالا نمیاره دستاشم مشت شده بود ازش پرسیدم

لطیفه چیزی شده؟ چرا سرت پایینه؟

اروم گفت

هیچی

نگاهی به عقبم انداختم یه پیرمردی بود غریدم:

لطیفه یا میگی چی شده یا همین الان

اشک تو چشمات جمع شد لعنت به من آه ری. دم توی این شانس ادامه ندادم گارسون غذا رو
آورد اروم بهم گفت

بین پارسا عصبانی نشی ولی قیافه ی گارسون خیلی برام آشناس نمیدونم انگار قبلا دیدمش اونم
چند دقیقه یه بار برمیگرده منو نگاه میکنه!

بهش گفتم

بگم عصبانی نیستم دروغ گفتم غذاتو بخور قبل اینکه بریم خودش ساکت میشه ...

داشتیم میخوردیم و حرف میزدیم که یهو گارسون اومد سر لطیفه ایندفعه نرفت پایین افرین به
جسارتش! منم نگاهی کلافه به گارسون انداختم گارسون بی توجه به من زمزمه کرد :

لطیفه؟

لطیف چشمات گرد شده بود و زل زده بود به گارسونه... گارسونه از حال رفت و اااا میخوام
خواستگاری کنم نمیزارین همه دورش جمع شدن یکی از اونور داد زد

امیر؟

نشست پیش گارسونه و تکونش داد گارسونه بهوش اومد و گفت

خوبم علی خوبم

علی کمک کرد امیر بلند بشه امیر نگاهش به من افتاد اخم کرد ناجور علی نگاهی به من کرد
هیچی نفهمید خواست چیزی به امیر بگه که نگاهش به لطیفه افتاد این دیگه خشکش زد و گفت

لطیفه؟؟؟؟

یهو با خوشحالی داد زد

لطیفهههههه

خواست بغلش کنه که نذاشتم وهلش دادم با اخم گفت

تورو سننه؟

ریلکس گفتم

شوهرشم

چشمای جفتشون داشت در میومد یه شیشه سبز از جیب امیر در اومد علی اونو داد به لطیفه و
منو کشید اون سمت بهم گفت

من برادرشم اون حافظه شو از دست داده اگه این رو بخوره همه چی یادش میاد صبر کن تو
پادشاهی نمیتونی تشخیص بدی؟

حالا نوبت گرد شدن چشمای من بود چشمام قرمز شد و زل زدم توی چشماش خدای من اونا با
هم خواهر برادرن! علی میتونه ادمارو بشناسه..

خدای من اون پرایس بود یعنی رنگ چشماش زردبود البته قرمز و ابی هم هست این نوع
مخلوطی از گرگینه و ذهن خونا بود لطیفه هم همین طور وقتی ۱۶ سالش بوده یکی به اسم پوریا
اونو میدزده و حافظشو پاک میکنه بعد میدش به پدرخونده اش...لطیفه جیغ زد و پرید بغل علی
و امیر و زد زیر گریه امیر هم اشک ریخت اما علی سرش پایین بود سرشو که بالا آورد چشماش
زرد شده بود فهمیدم که توی کنترل قدرتش مشکل داره همه ی مشتری ها رفته بودن و علی

....

...

....

....

....

.....

.....

.....

.....

منحرفا دلم میخواست بغلش کنم و سفت فشارش بدم اما بیدار میشد و قطعا یه جاییش میشکست! والا خطر کردم و دستمو دورش حلقه کردم با اون دستم موهاشو نوازش کردم و خودم هم کم کم خوابم برد خدایا این دختر منبع آرامشه اما میتونه قدرتشو کنترل کنه؟؟؟ رنگ چشماش چین؟ قرمز نیست چون فقط من قرمزم یا آبی یا زرد دیگه نتونستم فکری بکنم چون چشمام بسته شد و به خواب شیرینی فرو رفتم

نیمه های شب بیدار شدم لطیفه همونطوری توی بغلم خواب بود تیزی چیزی روی کمرم علت بیداریم شد دستشو از زیر کمرم برداشتم اوووف تبدیل شده بود خوب صورتمو تبدیل کردم برای اینکه جلوشو بگیرم باید یجوری لمسش کنم یا غرش کنم غرشو که نمیشه خوب آها! دستمو از دور کمرش برداشتم و تند تند تکونش دادم بیدار شد و تا منو دید سرخ شد و جیغ زد بی توجه بهش بوسیدمش دستاشو گرفتم دوباره به حالت طبیعی برگشته بود ولش کردم تا خواستم توضیح بدم گفت

فهمیدم ذهنتو نگاه کردم...

نذاشتم ادامه بده و کاری کردم که دیگه نتونه بخونه و گفتم

دیگه نمیتونی بخونی خوب برای این اومدم پیشت که خوابم ببره راستش خوب تو لنگر منی کسی که وقتی میخوام تبدیل بشم جلومو میگیره یجورایی معنی همون عشق رو میده ..

نگاش کردم سرش پایین بود و گونه هاش گل انداخته بود رفتم توی ذهنش داشت میگفت:

خاک بر سرش این چه ریختی اومده پیشم؟؟وایی پیرهن تنش نیست خاک بر سر بی حیاش کنن وای خدایا لباس من رو نگا کن این چیه هییییی من تو بغل پارسا با این لباسا بودم؟؟؟؟وای وای ابروم رفت که رفت!

خندیدم و رفتم سمت کمد در کشو سومی رو باز کردم و جعبه ی حلقه ای رو که برای ازدواج بود رو برداشتم همونجوری زانو زدم با تعجب سرشو بالا آورد و بهم زل زد در جعبه رو باز کردم و جلوش گرفتم و گفتم

لطیفه خیلی وقته که من تورو دوست دارم امیدوارم باور کنی ترحم نیست و تو هم دیگه بی کس نیستی برادر اتو پیدا کردی منظورم اینه که از روی تنهایی تو نیست یعنی ترحم نیست من واقعا دوستت دارم و

با من ازدواج میکنی؟ خانوم خونم میشی؟

چشماس پره اشک شد و اروم و سر به زیر گفت:

آره

با خوشحالی بغلش کردم و توی هوا چرخش دادم صدای خنده اش اتاقو پر کرده بود سرمو خم کردم توی صورتش و رسیدم به چند سانتی نگاهی به لباس کردم و نگاهمو به چشماس دوختم پلکاش رو اروم بست این یعنی آره!لبامو روی لبش قرار دادم با. تمام عشقم میپرستیدمش...

یه سال بعد

الان یه سال گذشته و اراد و باران خوب شدن هممون قدرتامونو از بین بردیم الان انسانیم امروز عروسیه منو لطیفه اس پسفردا هم عروسیه اراد و بارانه....

آراد

نمیتونم باور کنم یعنی همه چی تموم شد؟ قراره روی خوشبختی رو ببینم؟ الان یه سال و خورده ای گذشته راستی هممون قدرتامون رو از دست دادیم!!!!... امروز عروسیه پارسا و لطیفه س... پس فردا عروسیه خودمه! هوراا خوشی تا این حد؟

باران

خوب شدم اراد رو دیدم که برای من چیکارا کرد و برای همین درخواستشو قبول کردم درسته قراره پس فردا عروسی کنیم خیلی خوشحالم کیه که نباشه؟ امروز عروسیه لطیفه و پارسا راستی قدرتامون پر! وای خیلی خوشحالم

لطیفه

همه چی به خیر خوشی تموم شد امروز روز عروسیمه پسفردا هم عروسیه اراد و بارانه ارایشگر جون که مهلت نمیده اینقدر موهامو کشیده که نگوا!

بالآخره گفت

تمومه میتونی خودتو ببینی خوشگل شدی وای به حال شوهرت...

وای وای خجالت کشیدم خودمو تو اینه نگاه کردم اووف چه چیزی شدم واقعا وای به حال پارسا سایه آبی پوستم سفید بود ولی باز پن کیک زد روش سفید تر شده بودم یه رژگونه صورتی با یه رژ براق قرمز به موهامو هم نصفش بالا بود و نصفش پایین خلاصه خوشگل بود ابروهامو هم نازک برداشته بود وای من میخواستم شب نجات بیابم با این اوصاف اصلا نجات نمیابم بچه های زیر ۱۸ منظورم از این یه رسمه باید یه بازی انجام داد! بچه های بالا ۱۸ هم که خر نیستین میفهمین! خوب

ناخونامم لاکش ترکیبی از آبی و قرمز بود لباسم هم سفید بود و چون یه استینه بود یه کت پر
روش مینداختم تور داشتم عقد کرده بودیم باران اومد وای چه خوشگل شده بود کثافت! گفتم

احیانا تو عروس نیستی؟

گفت

وای چقدر خوشگل شدی لطیفه

یه رژ سرخ بهم داد وگفت

اگه رژت احیانا پاک شد

و با صدای بلند خندید بیشعور

یکی داد زد دوماد اومد رفتم بیرون چقدر توی اون کت و شلوار قشنگ شده بود یه دسته گل از
رز آبی و قرمز دسش بود واقعا قشنگ بود فیلمبردار گفت

اروم به سمت هم برید و وقتی به هم رسیدید آقای داماد عروس رو میچرخونه توی ارایشگاه
بودیم خلاصه بعد کلی دستور نشستیم توی لندکروز سرمه ای اراد نگاهی بهم انداخت و گفت

نمیدونی چقدر خوشحالم امیدوارم هر چه زود تر برسیم اتیلیه فکر نکنم سالم بررسی تالار رژ
اضافه که داری؟

وای وای بی حیا سرخ شدم و تا حد امکان سرم پایین بود اونم با صدای بلند خندید و یه اهنگ
گذاشت اهنگش خیلی باحال بود :

شادوماد باوفا لیلیتو عاشق کردی

شادوماد حرف نداری حرفاتو ثابت کردی

تو برقصو هی نگو نمیتونم دست بردار

ندیدیم مثل تو عاشق من و این فیلم بردار

واسه رقص امشب شیش ماهه تمرین کردی

همه رو با معرفت یه نیگا به فردین کردی

عرسوت حظ میکنه به خاطر تیپ تکت

واسه تیپ امشب چند میلیون خرج کردی

واسه تیپ امشب چند کیلو وزن کردی

شبابش شایه بذار رو لباس

شبابش شایه بذار رو لباس

این امشبو بز نو برقص

پاشو تماشاچی نباش

♪ ♪ ♪ ♪

♪ ♪ ♪ ♪

♪ ♪ ♪ ♪

عروس مینازه به این انتخابش

بهتر از این نمیشه باشه حالش

از تو چشای عاشقش میخونه

که شادوماد با دل و جون میخونه

امشب دوماد چه حال خوبی داره

با مهموناش بزن و بکوبی داره

همش میرقصه نمیخواد بشینه

مجنون عاشق که میگن همینه

شبابش شبابش بذار رو لباس

شبابش شبابش بذار رو لباس

این امشبو بزنو برقص

پاشو تماشاچی نباش

شبابش شبابش _ میثم خداوردی

رسیدیم به اتلیه و کلی عک گرفتیم هر چند سر هر عکس من چند دقیقه سرخ بودم البته پارسا هم همینطور ولی او از خنده! بابا به من نمیداد اینجوری بحرفم عروسی هم به خوبی و خوشی برگزار شد الانم شبه وارد خونه مون شدیم پارسا رفته حمام منم لباس عروسو در اوردم و تاپ شلوارک پوشیدم از حمام اومد بیرون میخوام برم حمام بوی تافت میدم! اومد بیرون که ای کاش نمیومد فقط یه حوله دور خودش پیچیده بود واه واه واه سریع با حوله و لباسا پریدم تو حمام صدای خنده ی پارسا رو میشنیدم بی توجه حمام کردم آخیش راحت شدم اروم درو باز کردم توی اتاق نبود با حدبه به سمت کشو رفتم لباسامو با یه شلوارک قرمز و نیم تنه مشکی که وسطش یه قلب قرمز آتشین بود پوشیدم داشتم موهامو شونه میکردم که پارسا اومد تو با دیدنم

لبخندی زد من از خجالت سرخ شده بودم و البته از ترس دستام میلرزید و طبق عادت من پلکم داشت میپیرید که بیهو کل وجودم آتیش گرفت! دستای پارسا از پشت دورم حلقه شده بود گردنمو بوسید و دستامو گرفت متوجه لرزشم که شد با اخم گفت

مگه من چیزی ازت خواستم که اینجوری میلرزی؟

گفتم

دست خودم نیست میترسم درسته بیشتر خجالت میکشم ولی خوب داریم خوشی رو میبینیم میترسم از این خوشی ای که توشیم...

گردنمو بوسه ی ریزی زد و گفت

نترس تا وقتی من هستم هیچی نمیشه! در ضمن اگه بد بشه هم باهش میجنگیم... اعتماد شرط اول زندگیه من که بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم و اینکه اگه از اینکه روی تخت با من میخوابی میترسی من آدم خود داری هستم...

حلقه دستاش تنگ تر شد لاله گوشمو بوسید و در گوشم گفت

این یعنی تا نخوای بهت نزدیک نمیشم....

ازم جدا شد و گفت

پس دیگه از من نترس خانوم خانوما

پیرهنشو باز کرد و درش آورد زیرش یه رکابی مشکی تنش بود که عضله هاشو به نمایش گذاشته بود بلند کرد و در یه حرکت ناگهانی پرتم کرد روی تخت! اومد جفتم دستام شروع کرد به لرزش با جدیت بلند شد و با اخم گفت :

چرا اینقدر از من میترسی مگه من چییم؟ فکر میکنی اونقدر بی...بی...بی...فم...فم... که بدون رضایت خودت بهت نزدیک بشم؟ تو اصلا به من اعتماد داری؟

لرزش دستام رفته بود جواب دادم

چرا دارم ...

گفت

پس دارم بهت میگم تا موقعی که خودت رضا نباشی بهت نزدیک نشم!

دوباره پرید رو تخت که تشک صدا داد منو خوابوند و خودش بالا وایساد لبامو بوسید کمی به خودم جرعت دادم و همراهیش کردم چشماش خندون شد رکیبی شو در آورد با چشمای گرد نگاهش میکردم این که گفت تایهو پرید وسط افکارم و گفت

من عادتمه بدون رکابی بخوابم ...

به سمت اومد و چرخوندم و از پشت بغلم کرد اینقدر از اینده گفت که به خواب خوشی فرو رفتم....

باران

امروز عروسیه پارسا س لطیفه اینقدر خوشگل شده که حد نداره بدبخت داداشم! بعله رفتیم و صیغه برادری خوندم! ولی لطیفه و اراد نخوندن لباسم صورتی! تا بلای زانو با جوراب شلواری مشکی توری و کفش پاشنه دار ساده صورتی ارایش هم سایه صورتی رژ صورتی رژگونه صورتی کرم پودر که ناجور سفیدم کرده موهامو هم که خیلی بلندن مدلشون ندادم همونجوری باز بودن تا روی زانو ولی اتو کشیدم تا صاف بمونه ریملم زده بودم اما معلوم نبود ... لطیفه و پارسا سوار ماشین شدن اراد به سمتم اومد وای چه خوشگل شده بود! اوا کت شلوار شو برم من شوهر خوشملم! (-: (-: (-: خخخخ اومد سمتم ولی اخم داشت من جای اون پیشونیم درد گرفت والا سوار ماشین که شدیم با اخم و غرغر گفتم باز چته تو؟ اگه قراره هر روز اخم کنی و بی احساس باشی من زنت نمیشم!

بعد زیر لبی ادامه دادم

!! پسر ی گنده بک فقط بلده اخم کنه! غول بیابونی گولاخ کرمی!

کرمی رو که گفتم زد زیر خنده و لپمو کشید و گفت

اگه نگاه میکردی میدیدی که دخترای جفتت داشتن قورتتم میدادن ترجیح دادم احم کنم
شوهرتو ندزدن در ضمن من ۲۸ سال احم کردم حالا بیام قهقهه بزنم؟؟؟

لب برچیدم و مظلوم گفتم

خوب برای من احم نکن ..

لپمو محکم کشید و گفت

لباتو اونجوری نکن دو شب دیگه بخ بخ میشیا!!!! از من به تو نصیت!

در حال حضم حرفش بودم هییییی کثااااافت بی حیا عنتر گاومیش....من که اصلا احل خجالت
نبودم پس جواب دادم

وقتی دوشب دیگه از اتاق کردم بیرون میفهمی! گنده بک...

نزاشت ادامه بدم و با خنده گفت

غول بیابونی گولاخ کرمی ...

هیینی گفتم

هییی فهمیدی چه لغبایی بهت دادم؟

سرشو خاروند و مظلوم گفت

اره

نیشمو جوری باز کردم که دندون عقلمم معلوم شد و گفتم

به جهنم

و بعد روبهروی چهره ی متعجبش قهقهه زدم...

خندم که بند اومد جفتمون ساکت نشستیم تا اینکه وایساد ازش پرسیدم

چرا وایسادی؟

گفت

میخوام برم و پیام ...

و رفت زیر لب گفتم

وا!

توی فکر بودم که یهو سوار ماشین شد و یه شاخه گل رز سرخ جلوم گرفت خوشحال زل زدم
بهش با لبخند گفت

برای عذر خواهی از خانومم

ذوق زده شدم و گونه شو بوسیدم که یهو یکی زد به شیشه ماشین وای وای پلیس بود ولی ما عقد
نیستیم یه صیغه ۵روزه داشتیم که تاموقع عقد هستش بعله دیگه عقد و عروسیمون باهمه! اراد
خونسرد شیشه رو آورد پایین وگفت
بله جناب ...

یه نگاه به درجه هاش انداخت و گفت

سرگرد

سرگرد گفت

خانوم کی باشن؟

اراد جواب داد

نامزدمه

سرگرد با پوزخند گفت

کو حلقه تون؟

اراد گفت

هنوز عقد نکردیم پس فرداس ادرس بدم شمام با خانواده بیاین؟

یعنی سرگرده خون خودشو میخورد! به اراد گفت

پسر جون پیاده شو خانم ناصری خانوم با شماس

خانوم ناصری به سمت من اومد و کشیدم بیرون منم یه مانتو مشکی جلو باز تنم بود با اون جوراب

شلواری مشکی توری سرگرده با دیدن من یه پوز خند زد و گفت

این چه ریختیه؟

سرم پایین بود... سرگرده ادامه داد

خانواده تون هم لابد مردن؟ شایدم پرورشگاهید؟

اعصابم به گ.....ه کشیده شد و جلوی همه داد زدم و به جلوی سرگرده رفتم و با فریاد گفتم

ا مگه گناه کردم؟ شوهرمه صیغه هستیم دوروز دیگه عروسیمونه کت دعوتش هم هست! الانم

ریخت مارو ببین به نظرت میخوایم بریم خونه خالی؟ د اخه احمق اووووف عروسیه رفیق شوهرم با

رفیق منه میخوام برم عروسی شما هم بیاین تالار تا ساعت ۱۲ شبه!

سمت اراد رفتم که متعجب زل زده بود به گفتم

تو زبون نداری؟

دست کردم توی جیبش و شماره زهرا رو گرفتم به دو بوق نرسیده جواب داد با صدای مغرورانه

بله؟

گفتم

زهرا منم باران

با جیغ گفت

خوبی بارون جون؟

بی توجه به مسخره کردنم عصبی گفتم

کجایی؟ واسه عروسی پارسا با لطیفه میای دیگه؟

گفت

اره میام اما یکم دیر

گفتم

زهرا داشتیم میرفتیم با اراد جر و بحث کردم بعد یجا وایساد گل خرید و عذر خواهی کرد منم خوشحال شدم گونه شو بوسیدم خودت که میدونی گناه نکردم بابای خودت صیغه رو خوند بیا به خیابون پاساژ.... این سرگرده رو از سر ما باز کن

با خنده گفت

باشه باشه لابد فحشو بستی بهشون؟

باجیغ گفتم

زهرا!!!

گفت

الان میام الان میام

راستی بزارین بگم زهرا دوستمه باهش اشناشدم پلیسه سرهنگه اخ الان میاد حال این سرگرده رو میگیره حال میکنم متاهله ها شوهرشم سرهنگه یه دختر سه ساله هم داره وای خاک بر

سرتون خواهر پارساس دیگه! بعد یه مدت خودش و محمدعلی (شوهر زهرا) اومدن و سرگرده و سربازا احترام گذاشتن محمدعلی گفت

سرگرد شکوهی مشکلی پیش اومده؟

سرگرد شکوهی گفت

بله این دو نفر ادعا میکنن نامزدند ولی حتی حلقه هم ندارن

محمد علی پوزخند زد و سرگرد رو کنار کشید و شروع کرد باهاش صحبت کردن زهرا پرید بغلم و دم گوشم گفت

خوشگل شدی وای به حال اراد اصن وای به حال شب عروسی

من که خجالت تو کارم نبود پس با نیش باز گفتم

اره وای به حال شب عروسی راستی خودت چی میگی؟ محمد علی نی نی نمیخواد؟

زهرا گفت.

بیشعوووور عنتر

محمد علی و ارادم که گوششون اینجا بود با این حرف من رسماً زدن زیر خنده:

همین امشب کارو یکسره کنین سارا تنها نمونه!

زهرا ایندفعه خجالت کشید محمد علی اومد لپ زهرا رو کشید و روبه من با حالت اخم گفت

بقیه خجالت میکشن باران خانوم خانومه منو ول کن...

اراد اومد و رو به محمد علی توپید

زن منو. چ کار داری؟ خانوم خودت شروع کرد حقش بود..

و بعد همه به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده!

بعدخنده به سارا گفتم

باید بری ارایشگاه همین که من گفتم

سارا یه نگاه به محمد علی کرد منم تازه همه چی برام جا افتاد بی خیال مردم و اینکه این سرهنگه کردم و گوششو پیچوندم و گفتم

میزاری سارا ارایش کنه وگرنه با لباس دخترونه میای تو عروسی!

محمد علی به شوخی منو هل داد که تعادل زیباییم به هم ریخت و پرت شدم تو بغل یکی طرف با خنده گفت

هنوزم سر به هوایی ...

با بهت بهش نگاه کردم و فریاد زدم

آرآرآر

و پریدم بغلش رومو کردم سمت ستاره(زن آراز) و خواستم بپریم بغلش که آراز گرفتیم و گفت

اا نکن بارداره

با ناباوری نگاش کردم و جیغ زدم:

واااااای دارم عمه میشم؟؟؟؟

یهو رادوین و رها هم اومدن و رها گفت

بی حیا!

یهو رفتم سمت اراد و گفتم

همه این اتیشا از گورِ توعه مگه نه؟

رادوین هم که پایه مسخره بازی بود گفت

چی میگی باران یعنی بچه ستاره از اراده؟ پس اراز بوقه؟

زهرای هیین بلندی گفت که توجه هممون بهش جلب شد اونم خجالت کشید و سرشو انداخت
پایین محمد علی گفت

ول کنین زنمو خوردین...

رادوین صداشو نازک کرد و زد تو صورتشو گفت

هی بی ادب من خودم زن دارم الان میاد سرتو میکنه ها از من به تو وصیت!

تازه حرفا برای همه جا افتاد و زدیم زیر خندها....

هر کس سوارماشینش شد و به عروشی رفتیم جاتون خالی خیلی خوش گذشت منم که تپ شدم
خونه رادوینینا!

دوروز بعد

با صدای نکره ای بیدار شدم:

بیدار شو دیگه خیر سرت عروسیتنه اه به خرس قطبی گفته زکی! بیدار شو دختر!

اروم چشمامو باز کردم با دیدن رها زدم زیر خنده با گیجی گفت

چی شده؟

گفتم

هیچی فقط رزتو درست کن رها رفت سمت اینه و بعد با جیغ گفت

رارارارادوینینا

۵ ساعت بعد

الان داخل عروسی ایم منم یه نقشه توپ ریختم موقع خداحافظی بود رادوین هی تیکه مینداخت
که وای بحال شب بخ بخ نمیدونست! خخخخ همه جمع شدن ارادو کشیدم کنار و در گوشش
نقشمو گفتم قبول کرد از اونور ساحل (یکی از دوستانم) علامت داد منم به اراد گفتم

ارادی برو برام اب بیار...

ارادم باخنده رفت پسرا هم بهش تیکه انداختن (زن زلیلو.. خاک بر سر تو اینا) از واقعیت خبر
نداشتن اخی! گوشیمو در اوردم و...! گفتم

خوب جمع شید ...

لطفی گفت

چرا؟

گفتم

میخواوم دلم تنگ نشه همه بچشبیید به هم مٹ بچه ها

چون لحنم پر ذوق بود همه با محبت قبول کردن به ساحل علامت دادم اونم کیسه پر اب و کف رو
رو سرشون ریخت ای دیدنی بود لباسا چشبییده دخترا بی ابرو البته همه ی جمع خودی بودن
یعنی به هم محرم بودن از خنده مرده بودم! اراد هم فیلمشو گرفته بود خخخ

شب

رفتم حموم و اومدم وقتی اومدم یه شلووارک قرمز با تاپ سرمه ای پوشیدم جلوی اینه بودم
موهام تازیر زانو هام اومده بود... یهو اراد از پشت بغلم کرد گفتم

اراد من...

گردنمو بوسید و گفت

...

نگران نباش قول میدم اذیت نشی ...

در حالی که هم مضطرب بودم هم هراس داشتم با تپیه پتته گفتم

نه...ببین...

نذاشت بگم و اروم در گوشم زمزمه کرد :

پس اگه خجالت میکشی..

خندیدم و گفتم

نه میگم راجب عادت ماهیانه دخترا چیزی میدونی؟

با چشمای گرد گفت

اره منو باش گفتم خجالت میکشی!

سرمو انداختم پایین و با لحن آرومی گفتم

خجالت که میکشم ولی خوب من الان عادت ام....

گونه هام سرخ شده بود درسته پرو بودم ولی خب اگه تو موقعیتش باشم خجالت

میکشم!والا!بلوزشو تو یه حرکت در آورد و من چشمامو بستم هیچی نفهمیدم بعد اروم با یه

انگشت به پیشونیم زد و گفت

حالا میتونی چشمتو باز کنی خانومی

چشمامو باز کردم فقط یه شلوارک تنش بود هیییین دوباره چشمامو بستم گفت

خجالت میکشی!نکش کم کم یخت اب میشه حالا هم بیا بخوابیم از من نترس اگه این همه سال

تونستم غریزه مو کنترل کنم امشب رو نتونم؟

چشمامو باز کردم و با خجالت تمام به روی تخت خوابیدم در اصل دراز کشیدم...اونم اومد دست راستم سفید شد...اراد که پیشم دراز کشیده بود با تعجب به دستم خیره شده بود دستشو کشید روش که سفید تر شد پرسید

دستت چرا اینجوری؟ خوبی؟ مال مشکل دخترنِ ات؟

نگاش کردم و با لحن پر خجالتی گفتم

مال ترسه...

سرشو به نشونه تأسف تکون داد و چرخوندم سمت خودش و لبخندی زد و لبمو بوسید همراهی نکردم چون خجالت میکشیدم اون گفت:

اینقدر از من نترس هیولا که نیستم! در ضمن کاری نمیکنم که همسرم تا آخر عمر ازم متنفر باشه..اونم حالا که با همیم من برام وجودت کافیه همین که هستی توی خونه ی من توی قلب من توی وجود من...درسته که دوست دارم باهات باشم اما به زور نه...

وقتی بهت نزدیک میشم که از صمیم قلبت راضی بشی ...

با لبخند به لبم نگاه کرد و گفت

اجازه هست؟

با اینکه خجالت کشیده بودم اما حرفاش آرامش بود...اروم به سمتم اومد و لبامو دوباره بوسید ایندفعه منم همراهی کردم چشماش خندون شد و پیشونیمو بوسید چرخوندم و از پشت بغلم کرد حس یه جوجه رو داشتم...به راحتی به خواب شیرینی رفتم...

یک ماه بعد

یک ماه گذشته و هنوز هیچ رابطه ای شکل نگرفته خب من خجالت میکشم! هر چی اراد باهام حرف میزنه که خجالت نداره و اینا من بازم تبدیل به گوجه میشم! والا اوف خودمم کلافه ام هم دلم برای اراد میسوزه! میخوام هر طوری که شده امشب به خجالتم پایان بدم خوب خر که نیستید میفهمین میخوام چه کنم! خوب نهار قورمه سبزی درست کردم دستپختم بد نیست! لباس هم که

عرضم به حضورتون شلوارک و تاپ میپوشم امروز رفتم یه دوش گرفتم بعد اومدم بیرون که تاپ بنفش با شرتک هم رنگش پوشیدم وای حتی با تصور اینکه اینجوری برم جلوی اراد گونه هام رنگ میگرفت ولی خوب دیگه! اتفاقه باید بیافته بدبخت اراد! فکر کنم برای یه مرد سخت باشه! نمیدونم والا من که مرد نیستم! اقا پشیمون شدم! خواستم لباسو در بیارم که در باز شد حالا کی منو جمع میکنه!! غلط کردم نه نکردم اوووووف ارایش نکرده بودم یه رژ قرمز زدم و بعدش یه برق لب موهامم ازاد گذاشت پشتم تا زیر زانوم بود با ذوق به حال رفتم وایسادم جلوی در اراد در باز کرد یه پلاستیک بزرگ مشکی دستش بود هنوز سرشو نیورده بود بالا که گفتم

سلام آقای

سرشو آورد بالا که منو دید پلاستیک از دستش رها شد و یه دفعه دیدم تو هوام اراد بغلم کرده بود نگاهی به چشمم کرد یه جورایی انگار اجازه میخواست ولی واسه چی؟ الان نه الان باید قورمه سبزی بخوریم مدیونید اگه فکر کنید به خاطر زحمتم واسه غذا میگم یهو با برق مواجه شدم و همراهی کردم گفت

چه کردی خانومی آقای ت به فدایت رژت دیگه خیلی تو چش بود خیلی ام تند بود!

سرمو انداختم پایین و با صورت سرخ گفتم

مرض!

لپمو بوسید و گفت

بابا اینقدر خجالتی نباش من که چیزی ازت نخواستم به به چه بویی راه انداختی بدو غذا بکش...

رفتم و غذا کشیدم خوردیم و کلی خندیدم الانم میخوایم بخوابیم میدونم که اراد خیلی داره خودشو کنترل میکنه درو بست و به سمتم اومد اروم لبامو بوسید همراهی کردم و دستشو کشیدم که دراز بکشه نگاهی به چشمم کرد و بلوزشو در آورد خوب به غیر از شب اول هیچ شبی در نیورد فکر کنم یعنی.... برای مطمئن کردنش خوابوندمش و سرمو روش خم کردم که باعث شد موهام تو صورتش بریزه با لحن خماری گفت

من خودم دیوونتم دختر دیوونه ترم نکن!

اروم گفتم

عیب نداره آقای

فکر کنم تا تهشو خوند بوسه ای به لبام زد و اروم خوابوندم.....

صبح با دل‌درد و کمر درد شدیدی بیدار شدم اینقدر بود که باعث جمع شدن اشک تو چشمام شد
اراد بیدار شده بود و هول میگفت

خاک بر سرم به خاطر من بود! چرا نتونستم جلوی خودمو بگیرم!

اروم و با لحن پر دردی گفتم

خودمم خواستم اراد اینقدر خودتو سرزنش نکن!

تند سر جاش سیخ شد و لباس پوشید و گفت

آماده شو بریم دکتر

گفتم

میزی بیرون؟

گفت

نه هنوزم خجالت میکشی!!!!؟

سرمو انداختم پایین بوسه ای به لبم زد و خارج شد با درد لباس هایم رو پوشیدم به دکتر رفتم
دکتر گفت

عادتی؟

پر درد گفتم

نه خانوم من و شوهرم دیشب...

روم نشد بقیه شو بگم زنه هم تا تهشو خوند و یکم دارو نوشت با یه سُرْم...سرم رو بهم زدن اراد با
قیافه پریشون اومد تو و گفت

من واقعا شرمنده ام خوبی خانومی؟

لبخندی زدم و گفتم

خوبم طبیعیه بعد این سرم میریم خونه دیگه؟

با سر گفت آره

۲۰ سال بعد...

۲۰ سال گذشته و من با ۴قلو هام زندگی رو میگذرونم اراد هر رو مرا میپرسد....اون خود بت من
است البته بعد از خدا....

نویسنده : نساء خلیلی

زمان اتمام : ۴:۳۷ دقیقه بامداد

ژانر : تخیلی , عاشقانه , ترسناک , غمگین درسته هر رمانی یه بخش تخیلی یه بخش عاشقانه
و..... داره زندگی هم همینطور بالا و پایین های زیادی داره اما زیباست ... دلنشین است .. شیرین
است...

آرزویی دارم انشاءالله همه شما زندگی زیبا و خوبی داشته باشید ..

و به یاد داشته باشید ((هیچوقت جا نزنید ...وقتی هیچ راه حلی وجود نداره به پا خیزید و

بجنگید ...اینقدر بجنگید بالأخره پیروز میشوید { از تو حرکت از خدا برکت }))

آری، آری، زندگی زیباست

زندگی آتشگهی دیرینه پابرجاست

گر بیفروزش

رقص شعله اش در هر کران پیداست

ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست

زندگی را شعله باید بر فروزنده

شعله ها را هیمة سوزنده

جنگلی هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روییده آزاده

آفتاب و باد و باران بر سرت افشان

جان تو خدمتگر آتش...

سربلند و سبزش، ای جنگل انسان

زندگانی شعله می خواهد

«سیاوش کسرای»

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

